Checked
1987
۱۹۴
دواوین

اطلاع — اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول مہر کتب شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین فہرست بھی از ان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین — یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہی جسمین چند رسائل ہین —

۱ — سوانح عمری حضرت مصنف — ۲ — تواریخ سلاطین — ۳ — قصائد لغتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام — ۴ — دیوان مصنف — ۵ — مثنویات صفیر ازل و چمن انجمن — ۶ — مثنویات خرابات — ۷ — فرہنگ نامہ — ۸ — تذکرۃ العاشقین — مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی — جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین مُحشّی ہوکر مع حل معنی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین شامل ہین —

۱ — دیوان بیدل — غزلین سب ردیفون کی — ۲ — عناصر بیدل — ۳ — رقعات بیدل — ۴ — نکات بیدل — نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل متخلص —

دیوان بیدل — فقط نقل از نسخہ قلمی مجردہ تصنیف مرزا عبد القادر بیدل متخلص

کلیات سعدی شیرازی — جسمین رسائل ذیل ہین

۱ — دیباچہ کلیات — ۲ — کریما منشی — ۳ — گلستان — ۴ — بوستان — ۵ — قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات — ۶ — طیبات — و بدائع — و خواتم — و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات — و مثنویات — و قطعات — و رباعیات — و مفردات — و ہزلیات — از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

انتخاب کلیات عناصر خسرو — اسمین چار دیوان ہین ۱ — دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی — ۲ — دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہی — ۳ — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا — ۴ — دیوان بقیہ نقیہ — کلام ہنگام پیری کا یہ کلیات ایک انتخاب ہی چند دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی کا ہی —

کلیات جامی — تصنیف ملا عبد الرحمن جامی —

کلیات نظیری نیشاپوری — از نتائج فکر ملا نظیری نیشاپوری —

کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف صدر الملک ابو النصر فاریابی —

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
محیط اعظم عرفان و توحید متلاطم زخار بیان تجرید مقالات تجلی و وحدت خیز یعنی
دیوان حضرت شمس تبریز
از جادهٔ خیال قدوهٔ اهل سلوک معرفت نژاد ولی الله نژاد حضرت محمد بن ملک داد الملقب بحضرت شمس الدین تبریزی
در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور انطباع آب و رنگی آورد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے طائران قدس را عشقت فزودہ بالہا — در حلقۂ سودائے تو روحانیان را حالہا

در لا احب الآفلین پاکی ز صورتہا یقین — در دیدہائے غیب بین ہر دم ز تو تمثالہا

افلاک از تو سرنگون جان‌ها ز تو در دریائے خون — ما ہست نگویم اے فزون از ما بہما و سالہا

کو در غمت بشگافتہ از غم بدل در تافتہ — یک قطرۂ خونی یافتہ از فضل تو افضالہا

سازی ز خاکے سینۂ پر وے فرشتہ حاسد — با نقد تو جان کاسدے پامال گشتہ مالہا

اے سرو را از تو سند بشمار یارا زان چہ حد — ادنیٰ اسرائیل ہم دیدہ از تیغ و از دنیا لہا

گیرم کہ ہستم خار بد خار از درخت گل دمد — صراف دانا می نہد جو بر سر مثقالہا

خاکے بدست آن با لہا فکرے بدست اعمالہا — یا بی بدست آن جالہا لا فی بدست آن قالہا

آغاز عالم مشعلہ پایان عالم زلزلہ — عشقے و شکرے با گلہ آرام با زلزالہا

توقیع شمس از شفق طغرائے لکت عشق حق — با روح آل آمد سبق کی عشق زد آن فالہا

اے قبلۂ اندیشہا شیرِ خدا در بیشہا
اے رہنمائے بیشہا عقل و جانرا بے بہا

اے رونق باغ و چمن اے ساقی سرو سمن
شہرت شدہ ستا زتو در من ترجمع آمم گفتہ ما

ولہ

داؤد گفت اے پادشا چون بے نیازی تو زما
حکمت چہ بود آخر ترا در خلقت ہر دو سرا

حق گفتش اے مرد زبان گنجے بدم من در نہان
خستم کہ تا پیدا شود آن گنج در دید انہا

آئینہ کردم عیان پشتش جہان روئش دلت
پشتش بود بہتر ز رو گر تو ندانی روز یا

چون کاد حضرت گل بود آئینہ کے مقبل بود
چون کہ جدا گردد ز گل آئینہ گردد با صفا

مے مے نگردد شیرہ تا در خم نجوشد مدتے
خواہی کہ دل روشن شود اندک عمل باید ترا

جانے کہ بیرون نشد ز تن گو بید بدو سلطان من
زانگہ کہ رفتی آمدی زانار کوزا لا نما

مشہور آمد آنکہ مس از کیمیا زر میشود
این کیمیائے نادرہ کردہ است مس را کیمیا

نہ تاج خواہد نہ قبا این آفتاب از فیض حق
او ہست صد گل را کلہ وز بہر صد عریان قبا

بہر تواضع اے پسر بنشستہ عیسے بر خرے
ورنہ سواری کے کند بر پشت خر باد صبا

اے روح اندر جست و جو سر زیا چون ابر جو
اے عقل بہر این لقا دائم بدو در راہ فنا

چندان ہمی کن یادِ حق کز خود فراموشت شود
تا محو در مدعو شوی بے ریب داعی و دعا

ولہ

مہمانِ شاہم ہر شبے بر خوان احسان و وفا
مہمانِ صاحب دولتم کہ دولتش پایندہ باد

بر خوان شیران یک شبے حمد و ثنا کاسہ کشم
استیزہ رو لاز نیستی تو از کجا شیر از کجا

یک بیک و آب فگن جمله تر و خشک را / اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات / چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسوده را

بلبلان مست گردان بلبلان شیرگیر / تا که در سازند باهم نغمهٔ داود را

باده پیما و پیمایان خود را آب ده / کوری آن حرص افزون بخل کم پیمود را

می بیاور زان بیاور که می از جوش کرد / آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را

هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح / کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را

شمس تبریزی برآ از چاه مغرب مشرقی / همچو صبحی کو برآرد خنجر مسعود را

ای آرزوی پرده‌ها تاب تو تابستان ما / ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما

ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا / تا آب رحمت بر زند از قعر آتشدان ما

تا شیر گردد شورها تا قند گردد غوره‌ها / تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما

ای آفتاب جان و دل ناهید و ماه از تو خجل / آخر ببین کین آب و گل چه بست گرد جان ما

شد خارها گلنارها از لطف رویت بارها / تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما

ای صورت عشق احد خوش رو نمودی از حسد / تا رهبری سوی ابد جان را ازین زندان ما

از دور غم بگشا طرب وز سر نما عین شب / خورشید عجب بنما عجب ای صبح نور افشان ما

گوهر کنی خرمهره را زهره دهی بدزهره را / خاقان کنی بی‌بهره را شاباش ای سلطان ما

گوینده را خود تو نواز گر تو تا وا رسد در گرد تو / تو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان ما

جنت مرا بی روی تو هم دوزخ است و هم عدو
گفتند با رسی کم گری تا کم نگردی (؟) بی‌صفت
گفت از دو چشم عاقبت خواهند دیدن خوش
در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی در خورد خود یاری گرفت از مبتلا
روزی یکی همراه شد با بویزید اندر رهی
گفتا که من خربنده‌ام شیخش بخندید و بگفت

من سوختم زین ننگ و بو بی فرد انوار لقا
کین چشم نابینا شود چون بگذرد از مدعا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
گو کور با و آن بصر کو نیست لایق بهر ما
تاریکی دیو و ظلم تاریکی نور و ضیا
ما را دریغ آید که ما فانی کنیم از بهر لا
گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای دغا
یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

اسی شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری
در شرق و غرب مثل نی ای نور جان آشنا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
در شهر که دیده است چنین شهر شهی را
بر سینه سهل عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
او آبحیات است از و هیچ عجب نیست
از بهر زبردستی دولت دهی آمد

خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در بر که کشیده است سهیل و قمری را
در عقل کشد روح چنان تیغ خوش گهری را
سخ زر زند از بهر چنان سیم بری را
کور است کند چشم کژ نگری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نز بهر بشوریدن جبر و قدری را

هرچند بخت سستی و سستی مکن مگیر
این نیم کاره ماند و دل باز کار شد
نام شتر ترکی چه بود بگو توا
مازاده قضا و قضا ما در همه
ما شیر او خوریم و همه در پیش ویم
طبل سفر زد و ست قدم در پیش نهیم
آنجاست شهرکان سه ارواح کشید
در شهر و دشت و بحر چو همراه آن مهیم
کوته بود بیابان چون قبله او بود
در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را
ما سایه وار در پی آن سروان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت
مانند آب در گل و ریحان روان شدیم
بی دست و پاست آن جگر گرم بهر آن
پستان آب بخلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید

کار زر و بهر چه کوی که راح و عقار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما
نام بچش چه باشد او خود بس روا
چون کوه کان روان شده ایم از پس قفا
گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما
در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
پیش و پسش همه ره بود و سرو دلربا
کای قاصدان سعدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
اید وستان همه و مختار الصلا
زیرا که چیست باشد و عیار و تیز پا
تا از زمین تشنه زما برد و بد گیا
باشد دوان بسوی و سرا تنگ بجو بیا
طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
پنهان و آشکار که باز آید اقربا

ارغوان لاله را رو چهرها شان رنگها ... دیدهای مهرمان را از ضیاشان توتیا
در فنا حق بنگر بدان شاه شاهان بکمنظر ... پای همت را فنا بنهاد و بر فرق بقا
از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود ... وز هوای شوق او در دور دائم خود سما
مطرب اینجا پرده‌ها بر هم زند چون قدر او ... گم گذارد در دو عالم پرده‌ها را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل ... جمع اضداد از نفاذ امرا و گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا دور کرد ... محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شبها
لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود ... محو صحو و محو محو اینجا پدید آمد سزا
تا بدیدم من از صفا را آنجهان جان صفت ... ذره‌ها شد در هوا اینش ز حیات و در نما
من خجل گشتم ز روئیش آن زمان تا لاجرم ... هر دمی از خویش می ببریدم از جور و جفا
گفتم ای من توبه کردم توبه من رو مکن ... گفت بس آهسته باشی تا مرا بینی بی من را

وله

در میان پرده خون عشق را گلزارها ... عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حد است بیرون راه نیست ... عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها
عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد ... عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان عشق ... ترک منبرها بکرده بر شده بر دارها
عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها ... عاقلان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست ... عشق گوید هست در تو مایهٔ آن خارها

گفت چگونه ازین عارضه گران بگو	کز تنگی دل شده است این سبکی سر ترا
گفت وگذشت از برم لیک ز لطف عزیز آسخن	صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
لطف حسام و دین حسن چون برسید سوی من	دور شد از زمم قمر محو شد از دلم جفا

ول‍ه

تا بشب ای عارف شیرین لقا	آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست	الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ایجان جان و در سماع	مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکران گلریز کن	مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر	با وفائی با وفائی با وفا
بس قمر بینی بس عجیبی بس بعید	از کجائی از کجائی از کجا
یا که میباشی و همراز تو کیست	یا خدائی یا خدای یا خدا
با همه بیگانهٔ و با غمش	آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فگنده در فلک	ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرائی پیر شکن	قلبها و قلبها و قلبها
آخر ایجان اول هر چیز را	مبدء تو منشاء تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را	مرجعی تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه توشاهی ولیک	بی سر بری بی کلاهی بی نوا

ای شاه صلاح الدین ای ناصر مسکینان
وقتست که از حضرت آینده شوی با ما

چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

این روح چو دریایی افکنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بر رست و درخت شد
افکنده شوی با ما

اطلس بر انداختی در ژنده شوی با ما

ور زنده در اکرم تا زنده دلان ...

گر مرده ... زنده شوی با ما

یک تیغ تو بکشت ...

ولہ

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
درده که ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
جز آب نمی‌سازد مرغ آبی را
از آب حیات تو معمور شد ... [illegible]

زان چشم درو غمزه‌اش زان میوه شیرینش
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد
خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحب‌دل در زیر مکن منزل
کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا

خاموش که منخ ختم بربست کسی گفتم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا

این باد هوا این افسوس لب شیرین
با نای درافغان شد تا باد چنین بادا

فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی
تک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی
تک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

وان شعیب نابینا بینا شده چون زرقا
تک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

از اسلم ربانی شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمائی شد مقصود ستائی شد
آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما
ورزانکه نه مطرب گوینده شوی با ما

ورزانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس
ورزانکه شه و میری چون بنده شوی با ما

[illegible]

ولہ

[illegible]

زہے شوق و زہے عشق کہ مارست خدایا	زہے صدر و زہے بدر کہ زیباست خدایا
زہے صورت بے صورت بیچون معظم	چہ نغزست و چہ خوبست و چہ زیباست خدایا
چہ زمیم چہ گر میم ازین عشق چہ خورشید	چہ برہان و چہ پنہان و چہ پیداست خدایا
فنادیم فنادیم نہ زانسان کہ بمیریم	ندانیم ندانیم چہ غوغاست خدایا
زہے او و زہے ما زہے بادۂ حمرا	کہ مرجان و نہان را چہ بیاراست خدایا
فرو تاخت و در باخت سہنشاہ سواران	زہے کر و زہے غیور کہ برخاست خدایا
چہ نفسست چہ رنگست برین صفحہ دلہا	غریبست و عجیبست زبالاست خدایا
خمش باش و بہش باش کہ تا فاش نگردد	کز اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

ولہ

زہے باغ زہے باغ کہ بشگفت ز بالا	زہے لطف و زہے فضل تبارک و تعالیٰ
زہے قہر و زہے نور زہے مہر و زہے شور	زہے دولت منصور زہے پشت تولا
زہے ملک و زہے مال و زہے پرورد بالا	زہے قال و زہے حال بر افلاک تجلا
چہ جان سلسلہا اندر اند بحر و نے	چہ ذوالنون و چہ نوری و چہ آشفتہ لیلا
علمای الٰہی ز لب کوہ برآمد	چہ سلطان و چہ قارون و چہ والی و چہ والا
چو پیش آمد جانا کہ بر انداخت جانرا	بزن گردن آنرا کہ بگوید کہ تعلا
چو بیواسطہ غفار بیاراست جانرا	چہ ناموس و چہ قانوس و چہ صیقل و چہ سہلا
گر افلاک بربینی و اگر کوہ زمینی	چو آن حال بہ بینی تو بگو جل جلالا

[illegible]

[illegible]

ساقی تو شراب لامکان را — آن نام ونشان بی نشان را
بفزا که فزودنش صوابست — سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ایجان — ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوشش از دل سنگ — بشکن تو سبوی جسم وجان را
عشرت ده راغبان می را — حسرت ده طالبان نان را
نان معمار ست سجن تن را — می باران ست باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را — بکشا سر جمله آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را — بکشای دو چشم غیب دان را

وله

دیدیم زدور شمس دین را — شاه تبریز وفخر دین را
آن چشم چراغ آسمان را — وان زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنانکه بهتر از این — هرجا که بدید اینچنین را
گفتا که گذاشتم نزاری — گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که غاز نشش براری — گفتمش که چه اگر کمین را
ای گفتن بود ناگمانی — که عیب کشاده او نگین را
آتش دوزد بهشت بنده — وازبیخ بکند کبر کین را
بیدل سیهی لاله مست — سرمست بکرد یاسمین را

[illegible]

ولہ

[illegible]

یکست

کیست که بنمایدم راه خرابات را	تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و مے ذوق خرابات عشق	چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را
کاش دہندے بہشت عار نیم زاہدان	تا بگرو کردمے وجہ خرابات را
تقوے و دین البشوے پاک باب ذات	تقوے را چه رسم را دین چه عادات را
ہین بحقیقت نگر در شرف این بشر	از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکے در ستمے تا کنون	من زدم آبے بصدق خاک درلات را
خاک سگان درت تحفہ بچشم فرست	تا ببرم زیر خاک بہر مباہات را

ولہ

کنارے ندارد بیابان ما	قرارے ندارد دل و جان ما
جہان در جہان نقش و صورت گرفت	کدام است ازین نقشہا آن ما
چو پردہ نہ بینی بریدہ سرے	کہ غلطان شود سوے میدان ما
اندو پرس از و پرس اسرار ما	کہ او داند از سر پنہان ما
چہ بودے کہ یک گوش پیدا شدے	شنیدے زبانہاے مرغان ما
چہ بودے کہ یک چشم پیدا شدے	کہ دیدے درختان لبستان ما
چہ بودے کہ یک شانہ در جہان	کشیدے روایح ز ریحان ما
چہ بودے کہ یک مرغ گشتے پدید	بر و طوق سر سلیمان ما
چہ بودے کہ موجے پدید آمدے	اگر صد ہزاران بحر عمان ما

از کف آبی نگار در زمین — برکشد از دو معلق سما
لقمهٔ نانی مدد جان کند — باد نفس را دهد اصلا بقا
پیش چنین کارکنان جان بده — فقر بجان باشد وجود و سخا
جان بپر از علت او را دهی — جان لبستانی خوش بی منتها
بس کنم این گفتن و باشم بصدق — مستمع ناطقهٔ جان فزا
تا که صلاح حق و دین گویدم — وقت نیامد که بگوئی صلا

ولہ

داد دهی ساغر و پیمانه را — سایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور هله ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توئی مسکن سیمرغ را — شمع توئی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف — نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش — این خرد کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را — پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را که بتابید او — پست کند صد دل فرزانه را
از نگه امروز چه خوش منزلست — آن صنم فتنهٔ فتانه را
بشکند این عهد تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را

مست ہمے کرد وضو با کمیز
گفت نخستین تو حدث را بدان
زانکہ کلیدش چو کژ شد کلید
خامش کردم ہمکان جہیت

کز حدثم باز رھان ربنا
کز خرہ مقلوب نشاید دعا
وا شدنِ عقل نیابی عطا
قامت چون سرو دلم زد خطا

ولہ

بلبل سرمست برائے خدا
ہین بغنیمت شمر این چند روز
این دمِ تو قوتِ عروسان باغ
جان من وجان ترا پیش ازین
الفتِ امروز از ان سالقست
سر بنی از من و من ہم ز تو
صورتِ گرگے کہ بیوسف رسید
از عرض چونکہ نہان شد ز چشم
پس چو مبدل شود این صورتش
چونکہ بدانیم درین حشر تو
یارب بنمائش چنانکہ ویست
خیز و ترجیع بگو با قیش

مجلس گل بین و بمنبر برآ
زانکہ ندارد گل رعنا وفا
فصل بہارست بزن الصلا
سابقہ بُد کہ شدند آشنا
گرچہ فراموش شد آنہا ترا
گرچہ شویم از سر و از تن جدا
جور بپوشید لباسِ جفا
صورتِ آن خسرو شیرین لقا
چون نشناسی تو بدین چشمہا
آنکہ چنین بو قلمونیم ما
از حق درخواست چنین مصطفےٰ
لغز نشانش کن و خطے کشا

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا گر ...
چو جانت مستقل باشد کشا کشها ... بالا را

ولہ

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
از آن شاه نشینه خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای ایشان گفت
شنیده سرو از سوسن قیام آورد مستان را

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فروبرید ساعدها ز بهر خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد آن جان را
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

بلا بوسید که بخت آمد که ایثار رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برغم غول شیطان را

بجه از دام چون جستی چرا بی‌پای و بی‌دستی
نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
مگر شاهش بفرماید که گرد آور پریشان را

خمش کن کز زبان تا دل بگوید با خداوندت
فرستد نعمت و رحمت کند نشو و احسان را

ولہ

ایا نور رخ موسی ... عیسی صفورا را
چنین سیب ... داری دوا کن چشم ... را

منم ای عشق رام تو مرا صید دام تو
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را

چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا

گریبان گیر د اینجا کس مرا آنکس که میداند
تو صیادی و ما صیدت چگونه ... را

اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد
نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را

کنم آهی کزان آهم بسوزد دشت و خرگاهم
نکو گوشم که من قفلم شه ... را

تو آن مردی که خود بر تو نشست بیت — همیشه سد ز حر این را و آن را
خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت — که در دریا در آرد همگنان را

ولہ

ای نواخت یار من بندهٔ غم رسیده را — داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود و هوش را حلقه نمود گوش را — جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خفته تو از شکار من — من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود — بر کتفم نهاد شد خلعت نو رسیده را
عاجز و بیکسم ببین اشک چو طاسم ببین — در کتفم کشیده بین تو زی ز رکشیده را
هر که بود درین طلب نادره ایست بوالعجب — صد طرب است درین طرب جان خود میده را
چاشنی جنون او خوشتر با فسون او — چونکه نهفته لب گزد چشمهٔ غم گزنده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود — در دهد از شار خود دست نثار دیده را
کحل نظر در و نهد دست کرم برو نهد — سینه بسوز داخسد آن یلک خمیده را
جام می الست خود خود بدهد بدست خود — طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش اہل قنوت را کشر — چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را
چونکه بنای سحری نیست بلطف ههم — در بکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

ولہ

مہرت کسوف دارد ما ہبت خسوف دارد
خورشید و ماہ و کوکب ہر سہ افول دارند

اے عشق با تو ہستم وز بادہ تو مستم
گویند جملہ یاران باطل شدند و عز ذید

آب حیات از حق وان کو گریخت در وے
اے خندہاے خلقان بر ست دم بریدہ

نشنیدۂ کہ احمد در وقت کوچ و رحلت

خیز اصل اصل جانہا اصلے ندارد صلا
تو مرد اہل جنتی کو چون خلیل شان را
وز تو بلند و پستیم لیعنی و لی تدلا
باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
ہم عقل شد غلامش ہم نقش گشتہ مولا
خر خندۂ کہ باشد در جان زر اعلا
از نفس و روح از دل مغز در رفیق اعلا

وله

حمدے کہ تا قیامت گل او نثار بادا
ز نگاہ مہر خوبان لشکار میخرامد
بد و چشم من ز چشمش چہ بیامہاست ہر دم
در زاہدی شکستم بدعا نمود رغبت
نہ قرار ماند ما را نہ دل از دعاے یارے
تن ما بماہ ماند کہ ز قرب میگدازد
چہ عروسیست جان را کہ جہان ز عکس نورش
بفداے تن تو منکر کہ بوسد و بریزد
تن تیرہ ہمچو زاغے و جہان تن مستان

ملکے کہ بر جمالش دو جہان نثار بادا
کہ بہ تیر غمزۂ او دل ما شکار بادا
کہ دو چشم از سیاہمش خوش و پر خمار بادا
کہ بر دکہ روزگارت ہمہ بیقرار بادا
کہ بخون ماست تشنہ کہ خداش یار بادا
دل ما چو چنگ زہرہ کہ گسستہ تار بادا
چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
بفداے جان نگر کو خوش و پایدار بادا
کہ بر عجم این خزان خوش ابد ابہار بادا

[illegible]

ولہ

[illegible]

زان کاسهاے طبیب باکاسه بلوث	پیش مگس چه قست قست میهمان را
آنکس که او بود کس زانخوان چشیده باشد	گہ مے گزد زبان آگہ مے عزد لبان را
کردم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه	گویم چو در کشم خوش رطل سے گران را

ولہ

با آنکه میرسانی آن بادهٔ کفا را	بے تو نمیگوارد آن جام باده ما را
مطرب قدح رہا کن زین درد نالها کن	جانان یکے بہا کن آن حسن بے بہا را
آن زلف سلسلت را وان شکر وگلت را	وان شاه با بلت را وان کان سحرها را
باز آے بار دیگر تا کار ما شود زر	از مر بگیر از سر آن عادت وفا را
دل تو جفا سرشته از لطف تو فرشته	طغرا اے تو نوشته مر ملکت صفا را
از نوبت اے گزیده اے بر فلک رسیده	من دیده ام بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راہے آمد چنین پناہے	شد کوه مثل کاہے از شوق کہربا را

از شمس دین چون مہ تبریز ہستی آگہ
بشنو دعا و آنگہ آمین کن این دعا را

اے آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا	ماه تراز مین جا امشب مرو ازین جا
یکدم نشسته باشی اے خواجۂ حواشی	صد حیله میتراشی امشب مرو ازینجا
ما را تو ره چو مه کن بر تخت بخت شه کن	حجاب را ببره کن امشب مرو ازینجا
عیسی که پیش آمد بر جاے خویش آمد	زامید بیش آمد امشب مرو ازینجا

[illegible]

میان ہر دو بر و چون گرہ زند ابرو چشم | گرہ گرہ شود از غم دل فگار چرا
زہے تعلق جان باکشاد و خندۂ او | یکے دمش کہ نہ بینم شوم فگار چرا
جہان سیہ شود آندم کہ روے گرداند | نہ سہر ماند و نہ ماہ و نور و نار چرا
یکے نفس کہ دل یار ما زما برمید | چرا رمید زما لطف کردگار چرا
مگر کہ لطف خدا اوست یا غلط کردیم | وگرنہ خوبی مخلوق بے کنار چرا
برون پردۂ صورت چرا نیامد نور | پیمبران زچہ گشتند پردہ دار چرا
خموش گشتم و مقصود در بیان نامد | سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

ولہ

برفت یار من و یادگار ماند مرا | سخ خز عفر و چشم پر آب و وا اسفا
دو دیدہ با بشد دریا چو در وے بیست مقیم | فرات و دجلہ و آب حیات جان افزا
چرا رحم نکند زرگری چو متصل است | بگنج بجید و کان جمال و حسن و بہا
چراست وا اسفا گوے زانکہ یعقوب است | ز یوسف خوش مہ روے ماندہ است جدا
زیار اگر ببود با ستارہ یار شود | رسد چو میزندش بر وقت طال لقا
جسیم راز چرا گاہ جان برون کردست | کجاست زہرہ و یار اگہ گومیش کہ چرا
الست عشق رسید و ہر آنکہ گفت بلے | گواہ گفت بلے ہست بیشمار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک | خصوص در بیتیمے کہ ہست از ان دریا
منم کبوتر بہ پاے او کرم راند | کجا پرم نہ پرم چنگ گرد بام مرا

کجاست سحر حقایق عصاے موسے تو ... که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شد اژدهاے دمان بخورد جادو ولے ... ده و دو چشمه روان کرده است خارا را

چنان نه بند چشمت که ذره را بینی ... میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

ترا طپیدن زورق نشان ها از موج ... چنانکه جنبش مردم در روزا عمار را

بخوانده کنتم الله خداے مهر نهاد ... همو کشاید و بندد در و عطا ها را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی ... دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانا نست ... ریاضتے کن و بگذار اصل غوغا را

عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه ... همے پرند و نه بینند شمع دلها را

چه عزم کرده اے چشم بد که بندت کرد ... هزار توبه کن و ترک کن خطا ها را

سزاست جسم نفس سودن این تن جان را ... سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

ولہ

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا ... من از کجا غم یاران ناودان ز کجا

چه العالم اعلی خویش و آنروم ... دل از کجا و تماشاے خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم جانا ... من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا

هزار منزل بگذشته ام زوهم و گمان ... من از کجا غم نادان و کودنان ز کجا

هزار منزل از بالاے آسمان آمد ... تو از کجا و هیاهوے هر شبان ز کجا

تو مرغ تیز پری هم بآسمان بپر ... تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

ہزار گونہ جنون از چہ کرد آن مجنون | ہزار شید برآورد آن گزین شیدا
گہے قبا بدرید و گہے بکوہ دوید | گہے ز زہر چشید و گہے گزید فنا
چو عنکبوت چنان صید ہا ز فقت گرفت | ببین چہ صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چہرۂ لیلی ہمے بدان ارزند | چگونہ باشد امرے بعیدۂ لیلا
شنیدۂ تو احادیث ورقہ و گلشہ | بخواندۂ تو احادیث وامق و عذرا
تو جامہ گرد کنی تا ز آب تر نشود | ہزار غوطہ ترا زخور دنیست در دریا
طریق عشق ہمہ مستی آمد و پستی | کہ سیل پست رود کے رود سوے علیا
میان حلقۂ عشاق چون نگین بہ باش | اگر تو حلقہ بگوشش نگینی اے مولا
چنین کہ حلقہ بگوشِ حراج راتن گوے | چنانکہ حلقہ بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چہ زیان کرد خاک ازین پیوند | چہ لطفہا کہ نکرد ست روح با اجزا
دہل بزیر گلیم اے پسر نشاید زد | علم بزن چو دلیران میانۂ صحرا
بگوش جان شنو از غلغل مشتاقان | ہزار غلغلہ در جوف گنبد خضرا
چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق | نفیر شوق برآید ز ساکنان سما
چہ اضطراب کہ بالا و پست عالم راست | ز عشق کوست منزہ ز پست و ز بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب | رسید فیض عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ایجان جان با تو مگوے | کہ ذرہ ذرہ ز شوق رخ تو شد گویا

ولہ

آن حریفان حق وآن ساقیانِ جان و تن ‏— در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب

همرهانِ آبحیوان مرهمان جان و دل ‏— ساکنان هر عمارت گنجهائے هر خراب

آبیار نور آمد در صفا و روشنی ‏— هر دو ... لیکن ز احتساب

کاغش آبے پیش خود از خیلے چون گیرد آن شود ‏— نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب

غرق جنبت تراد محشر این بر مید مد ‏— جنبش حاصل کن بخود والله اعلم بالصواب

آن شفاعت که شنیدی شمهٔ از حال است ‏— تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کامل است ای مجتهد ‏— نور حضرت بر تو افتد زد چو بر دیوار آب

ولہ

آه ازین شبستان که مهر و مه نماید از نقاب ‏— از درون شب و ماهتاب و زبرون شمع آفتاب

خلق دجال اندرون و رنگ ابدال از برون ‏— دام دزدانی ز ضمیر و رمز شاهان در خطاب

حرص کاه و جو بداره خرمران بر سر آب و گل ‏— تا نمائی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب

چون بسگبانان افگنی سنگ بو کند آنگه خورد ‏— سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب

تو سوال و حاجت دلبر جواب است و غنا ‏— در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب

او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ ‏— تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب

از خزان عاشقی گر باغ دل بے بر شده است ‏— عدل سلطان بهار آمد برائے فتح باب

برگها چون نامها بر وی نوشته خط سبز ‏— شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نیاموزند چون خوانی توجه کن درست ‏— تا شود اندر درونت منطبع بے وحی خواب

شاه درشهرست بهرِ جعدِ من — گرگذارم شهر و هیچوم خراب

گر خرے دیوانۂ تک دُمِ گاؤ — بر سرش چندان بزد کاید بخواب

ابشروا یا قوم ہذا فتح باب — قد نجوتم من شباب لاغتراب

قال لا تاسوا علے ما فاتکم — اذ بدا برق حروق للحجاب

ذا مناخ ہا انیخوا نوسکم — ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

این فی عین الهوی الفا الوف — این فی ضمر الو لا لطف الخطاب

قد صمتنا فافهموا سر الصموت — یا کرام الله اعلم بالصواب

وله

در ہواست بیقرارم روز و شب — سر زپایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را ہمچو خود مجنون کنم — روز و شب زا کی گذارم روز و شب

جان و دل ہمچو استی از عاشقان — جان و دل را مے سپارم روز و شب

تا کہ عشقت مطربی آغاز کرد — گاه تا بم گاه زیرم روز و شب

میرسد از زخمہ ات بر جان من — تا بگردون زیر و زارم روز و شب

ساقیا کردی لبشر اجل صلاح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب

تا مہار عاشقان در دستِ تست — درمیانِ آن قطارم روز و شب

میکشم مستانہ بارِ سے بخیبر — ہمچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا بدہ مہ نیستم موقوف عید — من ز ماہت عید دارم روز و شب

شمس تبریز جام عشق از تسست
تحفة القلب لك شراب کباب

مرد خدا مست بود بے شراب	مرد خدا سیر بود بے کباب
مرد خدا واله حیران بود	مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش ز باد	مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبله طاعت بود	مرد خدا طالب و رهن ثواب
مرد خدا از انسو صبرست و شکر	مرد خدا از انسو مدح و عتاب
مرد خدا بحر بود بیکران	مرد خدا قطره بود بے سحاب
مرد خدا راست ہمہ سعد و نحس	مرد خدا راست مه و آفتاب
مرد خدا گشت بسوے عدم	مرد خدا را تو بجوے و بیاب

ولہ

چونکه رسیدیم بغوغاے شب	گرد بر آریم ز دریاے شب
خواب بجوید بگریزد ز خواب	آنکه بدیدست تماشاے شب
بس دل پر نور و بسے جان پاک	مشتغل و بند مولاے شب
شب تتق شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتاے شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه	چون نچشیدی تو ز حلواے شب

ازین هفت آسمان مانان بجوئیم / بجوائیم آب مازین هفت دولاب

سبب اوست اسباب جهانرا / چه باشد پیش او سفراق اسباب

زمستی قد هزاران چه قتادی / سے ہے پرّ اندت عشقت بمشتاب

بر مستانش آید سه یکدبه / خلق گردد بر اندش مضراب

چه رونق دارداز تو مجلس جان / زہے شمع و چراغ جان اصحاب

بخند دباغ جان زان سرو مقبل / بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح ست / تو مفتاحی و حق مفتاح الابواب

ز لفظ انداز عشق آتشین است / زمین و آسمان تو چه سیماب

خمش کن ختم کن دلجو چو دیدی / که آن خوبی نمیگنجد بالقاب

ولہ

هلا صدر بدر عالم بنشین مخسپ امشب / که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق لبته بودست و طمع گسسته بوده / تو بر آ بر آسمانها بگشا طریق مذهب

چو امیر خاص اقرب بدعا کشاید ت لب / ز میت ملک بیاید ز سپهر سماک شاید

سوے بحر آ چو ماهی بصد در آ چو شاهی / چو بگو بمیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی / چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب

ز سلام کز سلامان بکشم ز کبر دامان / که شده ست از سلامت دل و جان من مطیب

ز کفش چنان شرابے ز دمش چنین خطابے / عجب است گر نماید بجهان دلے مودب

[illegible]

بے نقشہاے صورت نے صاف و نے مکدر	نہ ماضی و نہ آتی نہ شاد و نے معائب
از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن	تو سرفراز مردی کز می دو بر سرش زن
چون آتشی تو جملہ کو ہست مست جملہ	از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

ولہ

آواز داد اختر بس روشن ست امشب	گفتم باختر آرے مہ با منست امشب
بر رو ببام بالا از بہر الصلا را	گل چید نیست امشب می خورد نیست امشب
امشب شراب صلح ست بر عام و خاص فائض	از بہر آنکہ با ہست بر روز نیست امشب
داود وار ما را آہن چو موم گردد	کاہن رباست دلبر دل آہن ست امشب
بگذار دست دل را تا پاے وصل آید	کان جان ترس دیدہ در دامن ست امشب
بر رخ چون زر من آن بخت بوسیدہ	کان زر کار دیدہ در معدن ست امشب
آن کو بعقل و فطنت مے بست راہ دل را	پالان خر برونہ کو کودن ست امشب
آن برج آہنینش چون تار عنکبوتست	وان درع جوشن او چون روغن ست امشب
خاموش کن کہ طالع الکن بود ہمیشہ	بالا چہ گفت داری کو الکن ست امشب

ولہ

رباب مشرب عشق ست و مونس اصحاب	کہ ابر را عربان نام کردہ اند رباب
چنانکہ ابر سقاے گلست و سرو و سمن	رباب قوت ضمیر ست و ساقی الباب
در آتشے بدمے شعلہا برافروزد	بجز غبار چہ خیزد چو در دمی تیزاب

[illegible] وظیفہ خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ولہ

ترا کہ عشق نداری ترا رواست بخسپ
برو کہ عشق و غم او نصیب ماست مخسپ
ز آفتاب غم یار ذرہ ذرہ شدیم [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

چون راه بر آمد لب مہبر تذکیر		خود را ز پس پردهٔ گفتار مدارید
	ولہ	
از اول امروز حریفان خرابات		مهمان تو اند ای شہ و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت		وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست		کومست و خرابست بفرمان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم		چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
آنکو بتو دل داد بتو حسن تو میگفت		رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل ببین اگرچه که رخسار نازکست	رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی	گر سر دل بداند و اسرار نازکست
چون آرزو ز حد شد و ز دیده سجده کن	بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت نیست	ور نی بوقت آی که قهار نازکست
دل را ز غم سرو که خرگاه ضیف اوست	ایرا خیال شاه وفادار نازکست
روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او	در وی اثر نمود که یکبار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خرده نشمری	ستاریش ببین تو که جبار نازکست
اندر فراق مفخر تبریز شمس دین	منکر تو خوار کان شده از نازکست

گر قاعده ست اینکه ملامت رسد بعشق — گر نیز گوش عاشق هم نیز قاعده ست

ویرانی دو کون درین ره عمارت ست — ترک فوائد همه در عشق فایده ست

عیسی ز آسمانت همیگوید الصلا — دست و دهن بشوی که هنگام مائده ست

رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا که دوست باشد ناچار عربده ست

فریادگاه دیو در آئی که داد داد — واداز خدای جوی که اینجای آمده ست

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن — این نفس ما زن ست اگر چند زاهده ست

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گوی — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست

گر نظم و نثر گوئی چون زر جعفری — آنجا که جعفر ست شه زاتر و بیهده ست

ولہ

ای مرد که در تو ز جان هیچ بو نیست — رو رو که عشق زنده دلان مرده شو نیست

مانند خزانی و هر روز سرد تر — در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

هرگز خزان بهار شود این مگو دگر — حاشا بهار هیچ خزان زشت رو نیست

رو باد لنگ گفت که بر شیر عاشقم — گفتند کین بد به بد و بای و بوی نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت — شرمت کجا شد ست ترا هیچ رو نیست

این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر — بیگانه می بجوید و میلش بشوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق — کز وی مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی — عاشق چو کان و گنج و ترا یک تسو نیست

... ز ذوق و زان تحفه ... مست

... که او با اصل خود جز عاق نیست

من خمش کردم چو نتوان حرف گفتن در فراق

در یکی آن دل و جان را جز فراق نیست

وله

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست

آن حیات با صفا و با وفا مست آمدست

[illegible]

یوسف مصری فرو کن سر بمصر اندر نگر	شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیر مانی زین عجب	عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم زین سان نهان	از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست
من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار	باد پیمایید چو گوید هر سخن بسیار مست

وله

جمع با سیب ای حریفان انکه و شفتالو نیست	هر چه لفظی گو بجنبد والله از اصحاب نیست
هر گلستان را ببیند ادبستان کم کند	هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل زین جهان آب و گل	چون گلابی جوی از دهلیز الا ایستاب نیست
ز آسمان دل بر آ ما را و شب را روز کن	تا بگوید خبری کامشب شب مهتاب نیست
بیخبر بادا دل آن بنده از کون و مکان	گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است

لیک جان تشنه زان دریا همی سیراب نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر اوراق نیست	هر چه گفت و گوی خلق آن ره عشاق نیست
بیخ عشق اند ازل دان برگ و میوه در ابد	وین شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم	کان جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بت است	چون بمشتاق آمدی خود هستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست	چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست

[illegible]

دیوان شمس تبریز

[illegible]

وله

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای

وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای

وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت

آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند

وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای

وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت

جمله بیقراریت از طلب قرار تست

طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است

ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله ...

جملهٔ نامرادیت از طلب مرادِ تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه‌ست
تجربه چون گذشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان ای مه و عار آیدت

دلبری و بیدلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه‌فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان را نو کند
جان گلزارست و این اخبار ماست

عقل کو سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بردار ماست

شیر گردون هم زبیم بار ماست
گاو چرخ و بره اش قربان ماست

آنکه او بقراط و جالینوس تست
پرفنا و علت و بیمار ماست

هرچه اول زهر بد تریاق شد
و آنکه بد غم این زمان غمخوار ماست

و آنکه دعوی شیر کردی شیرگیر
شیرگیر شیوهٔ گفتار ماست

ترک خویش و ترک خویشان میکنم
هر که خویش ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارک حالتیست
کاندر و ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی‌من آید خوش بود
این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی منور ذو الجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

انگشتری وصلت مهرست سلیمان را ‌ ‌ زهرا ز سبب دستت دارد اثر صحت

بگذشت مه روزه و آمد بجهان ماهے ‌ ‌ گر بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت

ای گنج سرے کان سر پیچیده نگشت از تو ‌ ‌ دی کان دلے کان دل با مه نکند نیت

ما بجز هم اینجا بر بند در خانه ‌ ‌ پرنده و چرنده لنگ اندرین حضرت

ای عشق توئی گلها هم بیگی و هم برها ‌ ‌ هم دعوت پیغمبر هم مایدهٔ امت

از نیست بر آوردی ما را جگر تشنه ‌ ‌ بر دو خشکه ما را بر حبیب چنین دولت

خارم بگلے گشته آخر همه گل گشته ‌ ‌ هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند ‌ ‌ در جود به بین گل را این باشد ملیت

در مست به بین می را اندیشه بین شه را ‌ ‌ ای یوسف در چه بین شاهنشهی دولت

کف میزن و خوش میدار تو فخر می هر بانگے ‌ ‌ با یک کف تو نبود بے قربت وے وصلت

خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد ‌ ‌ از پرده برون جستند خوبان بیکے دعوت

ولہ

باز این دل سرمستم شوریدهٔ آن بندست ‌ ‌ دیوانه کسے باشد کو بیدل و پیوندست

سرمست کسے باشد کز خود خبرش نبود ‌ ‌ عارف دل ما باشد کو بے عدد و چندست

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم ‌ ‌ آن چیز شدم کلی هر بند درآن بندست

من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم ‌ ‌ من موسی سرمستم با لطف ملک چندست

دیوانه و سرمستم من جان تن بشکستم ‌ ‌ من بند تو بندیم در خور نه هرا بندست

ای گشته زشاه عشق شه مات — درخشم مباش در مکافات

چون بیشترک روی تو از خود — یعنی تو ورای این سموات

سلطان حقائق معانی — وز نور عظیم چتر و رایات

چون اعیان محو کرامات — از بهر نثار تست آیات

یا ساحل بحر سیل ساعات — چون غرقه نشد کجاست هیهات

ما مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدام است — تا باز شوم که کار خام است

گفتم که مگر بهشت آسان — در هر قدمی هزار دام است

یک لحظه زکوی دوست دوری — در مذهب عاشقان حرام است

اندر همه دهر کوی اهل است — والله که اشارتی تمام است

صعوه بکجا رسد که سیمرغ — پابستهٔ این شگرف دام است

آواره دلا میا بدین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

خاموش کن و بیا بنشین — تو مستی و این کنار بام است

ولہ

بی نقش خیال دوست با ما است — ما را همه عمر خود تماشا است

آنجا که وصال دوستان است — والله که میان خانه صحرا است

گر چند نیست ستون ا — از سوز خدا نوید با ماست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه فرید با ماست
گر نفس کند ز جبل الکا — کمتر غم خور شهید با ماست

وله

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان میدهم — هست ترا ز قد سرو نیست نشانی رست
هست گواه قمر سرعت و خوبی بنر — شعشعهٔ اختران خط زگو تو شماست
ای گل و گلزار ما کیست گواه شما — رنگ که در چهره‌هاست بو که در مغزهاست
عقل که او صافیست کو خرد و شور او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق که او محرم است چیست نشان حرم — آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون شیئی چیست نشانی او — آنکه چه نفس بینی ان دگرش در قفاست
چونکه از این گشت سیر در بر آن دیگر است — بوسهٔ او از دغا غمزهٔ او پر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو عناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود — گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولیک — میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهانی دگر — نو شدن حالها رفتن آن کجاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

ساغر می میشم و چو نگه گذشت از شمار — گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از اثر روی شاه هر نفسی شادی — سر کشد از لامکان گوید کابین کراست

ای بس مرغابیان بر لب دریای عشق — حیله صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست

هین که بر آفاق عشق در منش هیچ ند — تنگ در آمد وصال شور و شغب زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم — باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون شدیم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا — گرچه فرود آمدیم باز نبینید اینچه جاست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای عشق — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب شکست — نفس چو از تن برست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست — نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفاست

شکل لقا شد پدید سیل بدریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت — ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

خواب مے بست شش جہت را ور	چون خرد اکرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت وہدایت نیست	جز گشاد دل وعنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت	شافعی را در و روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را درو درایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست	علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب	مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا بیغم و ترش دیدی	نیست عاشق از آن ولایت نیست
عبدی را نکوست این ره زہد	زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا	برتر از هستیت روایت نیست
بنده ما چون بود کفی بالله	لیک ازین دانش و کفایت نیست

ولہ

صوفیان آمدند از چپ و راست	دربدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی بدست و چشمش جان	بادهٔ صوفیان ز جنب خداست
سر خم را کشاد صوفی و گفت	الصلا هر کسے که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی	در همه مذهبے حلال و رواست

سر بنه من که سراسر خوش ست	راه تو پیما که سرت ناخوش ست
گرچه که تاریک بود مسکنم	در نظر یوسف زیبا خوش ست
در بن دریا تنگ آب تلخ	در طلب گوهر رعنا خوش ست
تابش تسبیح نشسته ست در روح	کین فلک نادره مینا خوش ست
بلبل نالنده بگلشن بهست	طوطی گوینده شکرخا خوش ست
چونکه خدا از دل تو حرص برد	رو بدل آور دل یکتا خوش ست
از تو که انداخت خدا رنج کار	رو بتماشا که تماشا خوش ست
گفت تماشای جهان عکس ماست	هم بر ما باش که بر ما خوش ست
عکس در آیینه اگرچه نکوست	لیک همان صورت زیبا خوش ست
زردی رو عکس گل احمر ست	بگذر از این عکس که حمرا خوش ست
نور خدا نیست که ذرات را	رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست
رقص تو در نور خدا کن کز و	تحت ثری فوق ثریا خوش ست
ذره شدی باز مرو که مشو	صبر و وفا کن که جفا ناخوش ست
بس کن و چون دیده ببین و مگو	دیده بجو دار که بینا خوش ست

ولہ

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت	مشغلهٔ بقر بقو در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید	کرگس زرین فلک پر گرفت

بازرسیدیم ز میخانه مست / بازرهیدیم ز بالا و پست

جمله مستان خوش و رقصان شدند / دست زنید ای همه مستان دست

ماهی و دریا همه مستی کنند / چون که سر زلف تو شد شست مست

زیر و زبر گشت خرابات ما / خنب نگون گشت و قرابه شکست

میر خرابات چو آن شیوه دید / بر سر بام آمد و از بام جست

جوش برآورد و جهان میگزید / مست شو و نیست شو و نیست هست

شیشه چو بشکست بکیسو فتاد / چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرت اند / تن تن تن تن شنوای تن پرست

ولہ

خیز که امروز جهان آن ماست / جان جهان ساقی مهمان ماست

رستم دستان و هزاران چو او / بنده و بازیچهٔ دستان ماست

بس نبود مصر ترا این شرف / آنکه شهنشه یوسف کنعان ماست

خیز که فرمان ده جان و جهان / از کرم امروز بفرمان ماست

کاسهٔ ارزاق بپا پی شده / کیسهٔ املاک خریدان ماست

صاحب رضوان که شه جنت است / مست رضای دل سکران ماست

شور درافگنده و پنهان شده / کو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان / شمس حق و دین شه سلطان ماست

بتے موزون بہ بتخانہ ہمیگفت | کہ ہیچ میزان موزونان کدامست
چہ قبلہ کردهٔ این گفت وگورا | طلب کن در سخن خام تو شاں کہ ام ست

وله

بیا کامروز مارا روز عیدست | بہر دم عیش و عشرت بر مزیدست
نزن دستے یکے امروز شادان | کہ روز خوش ہم از ادل پدیدست
زمین و آسمان ہا پر شکر شد | نبات و شہد مارا نو مزیدست
چو شاہ ما درین عالم کہ دیدست | چو عہد ما کسے عہدے ندیدست
محمد باز از معراج آمد | ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
زہے بحر در افشان خراسان | کہ موجش بایزید و بوسعیدست
ہر آن نقدے کہ اینجا نیست قلبست | مگر کز جام حق نبود پلیدست
فرح از حد گذشت ای دل خمش کن | کہ آن شادی دل این عقل رمیدست

وله

ز تلوین گہ گزی ای دل گہے راست | برون رو ہی کہ خانہ خانہ ماست
چو باد تو گہے گرم و گہے سرد | برو آنجا کہ نہ گرما و سرماست
چو خاک تو کہ در تو سنگ و ریگست | بدانجا رو کہ آب لطف مولاست
تو خواہی کہ مرا مستور داری | منم روز ہمیشہ روز رسواست
امیر آب بر جو حکم دارد | بجوے اندر نگنجد جان کہ دریاست

بکجا بازوے خوبت عشقبازی	حرامست وحرامست ودرامست
همه فانی و غرق وحدت تو	مدامست ومدامست ومدامست
همه در نقص وملک وحضرت تو	تمامست وتمامست وتمامست
چو چشم خود بعالم غیر تو خود	کدامست وکدامست کدامست
جهان حجابیست بهر روپوش	لثامست ولثامست ولثامست
بهر دم از زبان عشق برپا	سلامست وسلامست سلامست
بدو از در دل یا بی زبانے	پیامست وپیامست وپیامست
غم وشادی باد پیش تخت ست	غلامست وغلامست وغلامست
اگرچه اشتر غم هست کرکین	امامست وامامست وامامست
پس او وے اشتر شادی پیاپے	ختامست وختامست وختامست
ترا دو بینی این هر دو اشتر	زمامست وزمامست وزمامست
ولیک از شیر هر دم طفل جان را	فطامست وفطامست وفطامست
نمش کردم ز غیرت بر دهانم	لگامست ولگامست ولگامست

وله

زهے مهی کاندر او بیست هیهات	که عقل کل از و مست هیهات
بران بالا همه دل را که انجا	بسر نیزه زحل بست هیهات
بران کو هست بخود اندرین بزم	ز خویش و اقربا جست هیهات

ولہ

نفسم ز پیر و پیش و جوان سپر شبا هستی	جز تحسین و زه ملک گر چو کمان خمامت
از در خانه تا کنون چند هزار منزل است	شهر بشهر و دست بدست بر سر ره تمامت
کوی منی و میروی در رهگذار چاکرمن	در پی تو همی روم گر چه ترا دو دامت

ولہ

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت	گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی	گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم	کز عشق یاوه کردم من ملک و شهامت
گفتا برای دعوی گفتم گواه خواهی	گفتم گواه چشمت زردی رخ علامت
گفتا گواه جرح است تر دامنست چشمت	گفتم بفر لطفت عدل اند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه	گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری	گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر	گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت
گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن	گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی	گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت	گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته‌های او را	از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت
بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامت

نگردد عاشق اگر صد هزار خام بود — مراد و چشم چو داد او نشان دهم که کجاست
کسی که عاشق روی پری من باشد — نزاده ست ز آدم نهاد و شیر حواست
عجب مدار کز ان کس که ماه ما را دید — چو آفتاب ز آتش ز چرخ بی سر و پاست
ببین بساط کسی را اگر بدی نروی — بباید وی بگفتی که او چه کار افزاست
کسی که چهرهٔ او دید اوست اهل اذان — کسی که قامت جان دید او ز اهل صداست
درین چمن نظری کن بزعفران و بیان — که روی زرد و دل پر ز داغ ان سیماست
خموش باش و مگو راز اگر خرد داری — ز ما خرد مطلب گر پری ما با ماست

زدست مفخر کونین شمس تبریزی
سنان عشق دراع عقول حلقه ربایست

بروح های مقدس ما سلام بر بیت — بعاشقان مقدس زمن پیام بر بیت
بروز هجر چو در عدم شب وصال چو برق — ازین وصال مشوش بگو کدام بر بیت
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید — ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بر بیت
سیاه کاسه شوید از مطبخ و لبها — بسوی خوان کرم و کجا که خام بر بیت
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز لعل خنگ شهنشاه خوش خرام بر بیت
و لیک مرکب تند ست بان و بان زنهار — لگد خورید بخواری اگر لجام بر بیت
حیات یابید آنجا اگر چه مرده روید — حلال گردد آنجا اگر حرام بر بیت
هزار بنده چو عشقش ز بلخ جان بگشاد — مراد و دست گرفته بدان غلام بر بیت

رخ چو عشق تو شیرین ... [illegible]
بسوی ما صنما مفخر ... [illegible]
چو زنش گردم تا ... [illegible]
چه گفت بید و عدت بدان نظام ... [illegible]

و له

بیمار گان صفا ... صفا مد بیت
و گر دمیست یاران ... [illegible]
درین چنین فتح آمیختن ... [illegible]
بعاشقان خدا ... [illegible]
بر منظران ره ... [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

باآسمان و زمین لطف از ان نستو فرمود	که آسمان و زمین قند آن مراعات است
زهست و نیست برونست تختگاه ملک	هزار ساله ازانسوی نفی و اثبات ست
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست	شتاب کن که ز تاخیر بیم آفات ست
حیاتهای حیات آفرین بود اینجا	ازانکه شاه حقائق نه شاه شهمات ست
زنندبان درون هر سحر معراج اند	بچهر ما نگر از حق چگونه آیات ست

ولہ

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست	که بندهٔ خم ابروی تست هر کژ و راست
فتد بپای تو دولت نهد بپای تو سر	که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بزیر جای من از عشق سوی گلشن رفت	ترا ندید بگلشن دمی نشست و بخاست
برون روید ز گلشن چو آب سجده کنان	که چون ماو سعادت محی او زکجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند	ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت	بده ز شوق نشانها که این دو صفاست
حیات نه شکر و ار جاشنی دارد	چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی	بگو که چشمهٔ خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفا هست لیک روحانی	نبزد اهل حقیقت دران چه عیب و جفاست

ولہ

ای مبارک ز تو صبوح و صباح	وی مظفر فراز قلب و جناح

ولہ

سوداے تو در جوے جان چون آب حیوان میرود	آب حیات عشق تو در جوے جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا	مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
هر ذکر الشیان جان و هم جان از خوش و خندان هم	چون جان بخندد چون زتن با زلف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقے ساخته	چون من قفس پرساخته سوے سلیمان میرود
از نفس همچنانے هر دم یکے روحانیے	مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم خسروان در وے شراب بیکران	زین رو سخن چون بیخودان هم بے پریشان میرود
در گفتنم ذوقے دگر در خوردنم ذوقے دگر	در رفتنم شوقے دگر باقی پریشان میرود
ماه از پے گوے ترا خود را چو چوگان ساخته	در حلقهٔ چوگان تو هم خورشید غلطان میرود
میدان خوش ست اے ماه رو باد از رو گیر ما و تو	هر کس که لنگ ست سپاه و لنگان میدان میرود
هر دو لبے نشناخته نور ترا نا یافته	زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود
چون نور بالاے پرد آنکس که دولت باشدش	یارب چه با تمکین بود یارب چه خشان میرود

ولہ

کارے ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود	اے ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشهٔ	در پیشهٔ خود پیشگی کرد ست ما را تا مرزد
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا	هر شب مثال اختران طواف ماه در قد
کارے زما گر خواهی بن باده را بدهی	کاندر سرے کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو — آن مهر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو — اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو

با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه غمگین کند — چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار او آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آیین کند

دیوی بود خوش کند ماتم بود سور کند — وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند — خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش نماید افروختن — تا آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان — بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گویی بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی — چون بنده آید در دعا او از بیان آمین کند

او را نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد — چشم و دلش را این زمان حق پرور و حق بین کند

ذوق هست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد — مستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غمی — گر ذوق نبود یار جان جان را چرا پا بند کند

دل را فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره

تا پیش اخوان الصفا اوصاف شمس الدین کند

ای بیوفا جانیکه او بر دعوة الوفا عاشق نشد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

گر تو بری زین روشنی آتش بجوان اندر فنی
ما شب گریزان چو دوان اندر پی آن مه روان
ای گرد فتر آن مری کو رخ بران رخ می نهد
خود کیست اندر راه دل کو را نبا شد آه دل
چون غرق دریا میشوی دریات بر سر می نهد
گویند اصل آدمی خاک است و خاکی میشود
آری ز خاک آید بشر اما بوقت خرمنش
خامش کن ای گویای من ای جان کین جویای من

گر روشنی و شب وی زهره حریف ماه شد
زیرا که زر بر سیم زر تا پاسبان آگاه شد
وی کار و بار آن دلی کو سوی آن بخواه شد
کار آن دلی دارد که او غرقابه الله شد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
بینیش دانی مغز او آن نیم دیگر کاه شد
می بین خوش ای بینای من آنرا که او بیگاه شد

ولہ

روز ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
زان شکلی که چشم فروختی ای میر کز من سوختی
جانهای باطن روشنان شب ابد روشن کنان
دیدی باز زیبا خویش بیدق رود فرزین شود
شب روح ها واصل شود مقصود ها حاصل شود
خاموش شد عالم بشب تا چیست باشی در طلب
در تیره شب چون مصطفی میر و طلب مسکین صفا

خیریت ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد
در هم فتاده لشکران کان شاه در خرگاه شد
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو شب آگاه شد
زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد

فاش چو هم مگو که صفات خدای را ... میرسد
دیدار صفات خالق جز ... میرسد
درخاستش ... نفس ... میرسد
خاموش کین حجاب ز گفت ... میرسد
از بهر آنکه ... میرسد
او باش ... میرسد
آن تیر ... میرسد
مجر ... میرسد
کز ... میرسد
طوطیان ... میرسد
سلطان ... میرسد
از مفلسان باغ خزان را ... میرسد
اینک ... وصل ... میرسد
آن زینهار گفتش عاشق نمی بود

لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد	ایندم باختیار شو از کار و بار سرد
خیاط روزگار ببالای هیچ کس	پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر بر آن گل سلیم اندرین جهان	دامان زر دهند و خریدار وانکرد
گلهای رنگ رنگ که بینی تو لقا ماست	تو منجوری ازین و رخت میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من	آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای زی که ازین نقشها دغا	خواهد شدن بوقت اجل زرد و فرد فرد
پا مکن دراز درین خوش بساط خاک	کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد
مفگن گزافه مهره درین طاس لگار	بیترس ازین حریف که هست اوستاد نرد
رخسارهای چون گل لابد ز گلشن است	گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان ز جست سیب	بهر نمونه باشد این نیست بهر خورد
همت سبک مدار که با همت بلند	دربان پادشاه نراند ترا که برد
خاموش کن ز صورت سخن بی حروف گوی	چون ناطقه ملائکه بر سقف لاجورد

ولہ

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد	دل میدهد بشارت که دلدار میرسد
این هدهد از سبا بسلیمان همی رود	وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامه بجز بجان خود از آن مفلسی	لفظ و معنی خویش را چو خریدار میرسد
این خار خار باغ و تقاضای ردلشد	گلهای خوش غذا بسوی خار میرسد

ولہ

آمد بهار خرم و دولت شعار شد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند ز آسمان

ولہ

زانسوکه هر شبے بپرد این چهار روح	زانسوکه هر شبے نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان	لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد
بر بند این دهان و به بیماے پیش باد	کز گرد و گفت آینه ات پر غبار شد

ولہ

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید	وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش	تا جایگاه ناف لعبد افرود رید
رومی روز لعد هزیمت چو دست یافت	اسباب ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا بکے گریخت	ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانسوکه ترک شادی هندوے غم رسید	آمد شد لیست دائم ور هست ناپدید
زین راه ناپدید مگوکه بوے برد	آن کز شراب عشق از آن خورد یا چشید
حیران شده ست شب که رویش سیاه کرد	خیره شده ست روز که خوبیش که آفرید
خیره شده زمین که ازیشان سیاه شد	لعضے از و خریده شد و ز و همی چرید
لعضے از و خورنده و لعض آتش خوردنی	نیمے حریص یا کے و نیمے دگر پلید
شب مرده و زنده گشت حیات است یا مگر	ای عجم بکش مرا که حیب تو نی پدید
جوهر لعرض داد که این را کمے درد	کس آن بهانداشت هو تو رد و خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم	هر روز لیل قدر و هر روز روز عید
در ده تو جام باده که مستوں من رحیق	کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

گر یکی خرما ز بصره کم شد ای نادان چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

مبتلیم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم
ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد

الفلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
گر زنای خوش نشنید یار بایاری چه شد

گویم از عشق او ناگفتنی ها گفته شد
گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق سر گر رفت رفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد

گر برات مست هر کس از خطی رفت
بی خطی گر پیشم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند
گره تند فلک را هر سحرگه زین کنند

چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است
گلبنانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند

از لطافت سنگها را چون هبا رقصان کنند
وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند
خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه پیدا شوند و از همه پنهان ترند
بی عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
زانکه ایشان کور مادرزاد را بینا کنند

دولت عشاق با او پاینده باد

وانکه در دریای خونم غرق کرد — بوی انس و فتح نجاتم میرسد
در صفای او صفاتم محو شد — هم صفا و هم صفاتم میرسد
رخت من برد و مرا درویش کرد — تنگ زیا قوتم زکاتم میرسد
اسپ من بستد پیاده مانده ام — از دو رخ آن شاه ماتم میرسد
کوه طور از هست او تا پاره شد — من کم از کاهم ثباتم میرسد
ماه عید و روز وصلش خواستم — از شب هجران براتم میرسد

ولہ

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جملہ همچون سیم و زر آمیختند
چون بہار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند — هم علی و هم عمر آمیختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید — هم فرشتہ با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند — بی نغور و نفر آمیختند
شاید ار زین در عجب مانی کہ چون — آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب تر آنکه اندر هر دمی — این امان چون با خطر آمیختند

ولہ

این چنین دولت ترا پاینده باد

ولہ

من بمردم زین حیات منقضی	تا حیات باقیم در پی رسد

وله

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علی تیری فگند	تا سپرهای فلک را بر درید
تا رسیده یک لبی بر لعل دوست	صد هزاران روح بر لبها رسید
تا گرفته در کنار او را یکی	صد هزاران جان ز قالبها رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب	دل هزاران محنت و ضربت کشید
از وصالش تا چشیده شربتی	صد هزاران زهر بر عاشق چشید
تا گزیده عاشقی شیرین لبی	صد هزاران دست درهم آن گزید
تا شگفته از گلستانش گلی	صد هزاران خار در سینه خلید
تا خریده از لب او شکری	دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گر چه جان از بوی ندید الا بقا	بر امید آنکه زان بو آرمید
آن الم را بر کرمها فضل باد	آن جفا را بر وفاها بر گزید
خار او از جمله گلها دست برد	قفل او دلکش ترست از صد کلید
محنتش از مور دولت گوی برد	قندها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران	لعل و مروارید و سنگش را خرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست	آن سعادت جو که دارد بو سعید

چون قرین شد عشق او با جان ما	هو بهو صاحب قرانی میکند
ارغوانی لب مر غریب آورده است	نسبت آن ارغوانی میکند
هرکه را حسنه دادی عجب	جز و باکل غنائی میکند
سرنگون اندر شود در آب شور	هرکه چون لنگر گرانی میکند
ما چه خورده است این سخن گر ذوق آن	اقتضاء بے زبانی میکند

ولہ

هرکرا اسرار عشق اظهار شد	رفت بارے از لقا بیزار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب	تابشش چون باطل آثار شد
جوے جویان هست و پویان سوے بحر	عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست	چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید بر طلب	از سعادت جز پی سالار شد
دل که بے شوقے همیچو بید گلے	از شقاوت تا جرے بیطار شد
در بدو مقصود کل همبود روے	جمله گلها بر در او خار شد
همچو من شود در هواے شمس دین	آن صبا کز وے دلم گلزار شد

ولہ

هرکه بهر تو انتظار کند	بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظر است	سنگ را لعل آبدار کند

ولہ

آن صبح سعادت ما چون نور فشان آید
آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند تن روح برافشاند
تن گرد چو افشاند جانان بر جان آید
مسکین

از آبحیاتِ او آنکس که کشد گردن	در عینِ حیاتِ خود صد مرگِ اجل دارد
خورشید بهر برجے مسعود بهی باشد	اما همه کر و فر در شیر و حمل دارد
در صورتِ عشق او هر چیز که من دیدم	نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد
صد گونه نقش گویم از کامل و از ناقص	از غایتِ بی مثلی صد گونه مثل دارد

ولہ

آن مه که ز پیدائی در چشم نمے آید	جان از فرهٔ عشقش دوباره همی زاید
عقل آن عزه و ابلیس و زتابش آن روشن	میگرید و میخندد هم دست همی خاید
هر صبح ز سیرانش میباشم حیرانش	تا جان نشود حیران او روی نه بنماید
هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی	گر با خبری و الله او پرده نه بکشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود	و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید
تن پرده بود و زنده جان پرده بسوزنده	با این دو محال و دل از عشق نیاساید
در لشکر کانه تا مست در میخانه	در گردش و در کوشش چون گردن غیر آید
خواهی ببری جانے بگریز ز سلطانی	در خدمتِ ربانی این ره بکران آید
در زیرِ درختِ او مے با نجبتِ او	با جان بر از رحمت تا حشر بیاساید
از شیخ صلاح الدین چون دیده شود روشن	دل زو بصلاح آید جان مشغله بر باید

ولہ

خواب از پئے آن آید تا گرد بفشاند	دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

یا مرد علف کش گه گرد سوی ویرانها — ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق باعث تیغ در آید بدر احمد — در دام خدا آید در بخت نظر یابد
رو رو بهل افسانه با محرم و بیگانه — بی شرح الم نشرح کی شرح تو در یابد

وله

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد — گر دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی — وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد — او نادره گردد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند — صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد تا روح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو به سنگ آید در پیش بچنگ آید — جان لشکر چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوک او را در چشم بنگ آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
من بار خمش باشم تا حضرت او در دل — شرحی بفرستد نو با زو طلبی باشد

وله

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو — یا آنکه بیارد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش — یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنائی — چیزیست که او ز آتش بر عشق کمر سازد

زین مردم کار افزا زین خانۂ پر غوغا
چون جستہ بود آدم زین شش جہت عالم
آنکو مثل ہدہد بے تاج نبد سرگز
در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ

عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
چون مور وی از بادر بستہ کمر آمد
کز کرسی و عرش او را انقور ظفر آمد

ولہ

عاشق شدہ ای دل سودات مبارکباد
از جاہ جہان بگذر تنہا زن و تنہا خور
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی
کو زہمگی و نیست تلخت ہمہ شیرینیست
در خانقہ سینہ غوغاست فقیران را
ای دیدہ دل دیدہ از اشک چو دریا شد
تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی
ای جان پسندیدہ نوشیدہ کوشیدہ
تنہا شو و خامش رو کالاسے نکو بردی

از جاہ مکان رستن اینجات مبارکباد
تا مالک جان گوید تنہات مبارکباد
ای زاہد فردائی فردات مبارکباد
حلوائے شدہ کلی حلوات مبارکباد
ای سینۂ بے کینہ غوغات مبارکباد
مولاش ہمیگوید دریات مبارکباد
ای طالب بالائی بالات مبارکباد
پیرہات بر و بینده پیرہات مبارکباد
بازار نکو کردی سودات مبارکباد

ولہ

نان پارہ زمن بستان جان پارہ نخواہد شد
آنرا کہ منم خرقہ عریان نشود ہرگز

شوریدۂ عشق او آوارہ نخواہد شد
وانرا کہ منم چارہ بیچارہ نخواہد شد

من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی	ای خراب از تو شهها هر که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم	تو بده داد دلم گر دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل	ماهرویان سموات مرادامادند
دخترانم همه از فرق بپا شیرینند	خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید	که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم اند و گر پولادند

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند	که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
چند رندند که هشیار دل سرمستاند	که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند
سر دهانند که تا دل ندهی سر ندهند	ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آنصورت عیناند که جان طالب اوست	همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
همچو شیران بدرانند و بلب میخندند	دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه بسر باهم در جنگ آیند	لیک چون در نگری متفق اند کارند
همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند	مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود	روز گندم درو و نداره چه پنهان جو کارند
دلبرانند که دل سر بنهد با ایشان	سرورانند که بالای سر و دستارند
شاکرانند که در معده نکرد سر ش	شاکرانند که جمله بره برخوردارند

هله میگو سخنت برزدن نیست این	برزدن نیز نماید چو رود دوغ فرود
برزدن نوع دگر افتد اگر نیز شود	رقص نادر بود از بر این چرخ کبود
من خمش گشتم و تا هم نشده سوزش کم	زانکه در گفتن بسیار نمید اهم سود

ولہ

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	نه ازین مفلسگان که بز لاغر گیرند
ما از ان سوختگانیم که از لذت سوز	آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم	از ضیا مشعل صنعان زیا در گیرند
ناامید آنکه فلک ساغر ایشان شکست	چو به بینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه از جرعه کشد جمله جهانش نکشد	دگر از تیغ حیا ها سر او بر گیرند
هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس	دگرش سرو فراخان همه در زر گیرند
در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید	در زور و یان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایشان نوشند	بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهر جا که بگردد چرخی	عود ماییم بهر سوز که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه روییست	کز نظر پاش کواکب همه زیور گیرند
تر اختر آفات و زبر تیغ نحوست برهند	اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو روان آنسوی دروان آسوی امثال حباب	که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند	آنچه مقصود بود شان همه در بر گیرند

که درین ره همگان از دل خود بیخبرند	مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبرے ده تحقیق	که درین فهم نقست بر من مسکین بگشود
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز	چو بیاید تو بجنباسے و بکن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید	بسجواب آئینهٔ جان مرا پاک زدود
نرم گفتا که مرا اوحد کرمانی دان	که بایشا دمن آید و غیبت لشهود

وله

وقت آنشد از خورشید ضیائے برسد	سوے زنگی شب از روم لوائے برسد
وقت آن شد که باین عور قبائے برسد	ز رشک خانهٔ آن دوست نوائے برسد
انهمه کاسه سیمینه برین خوان فلک	بهر آنست که ناگاه صلائے برسد
بره و خوشه گردون ز برائے خوشه ست	کز مه و خرمن آنشاه عطائے برسد
مه پرستان که ستاره همه شب مے شمرند	آخر این کوشش و امید بجائے برسد
عاشقان را که بجز خاک غذائے دگر ست	کاسه کوشش ایشان بنوائے برسد
تیر داننے که رمیدند با آزار کهن	کالهٔ کاسه ایشان بهائے برسد
خضرے گرد جهان لاف زد از آبحیات	تا بگوش و دل ما طال لقائے برسد
رو ترش کرده چو ابرے که بباروز الـ	گرچه در لفس جفائے بوفائے برسد
آنکه دانست یقین باد ر گلها تجارت	همچو گل خنده زند چون بجفائے برسد
گر ز باران گل آلوده سے دو رشود	از پئے تخلیه اش آب صفائے برسد

اوّلِ روز کہ مخموری مستان باشد — ساغرِ عشق مرا بر سرِ دستان باشد

از نگہ بیشِ رخِ خوب تو قصاں شدہ ام — کہ چنین عادتِ خورشید پرستان باشد

گوہرِ دل نگران ست بچشمِ خوش تو — کہ بعمرے بکنی یک نظر ارزان باشد

گوہرِ دیدہ بران زلفِ رسن میبازد — زانکہ جانبازیِ آن رسن نہ آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من ہیچ مجو
زانکسے دادِ سخن جو کہ سخن دان باشد

ای عشق کہ از تو جملہ شادند — از نور تو عاشقان نزادند

تو بادشہی و جملہ عشاق — در عشق تو بادشاہزادند

ہر کس کہ سرے و دیدہ داشت — دیدند ترا و سر نہادند

خورشید تو و ستارہ از تو — این نور بنور باز دادند

چون بوسے عنایتِ تو باشد — زالان ہمہ رستم جہادند

چون از درِ تو مدد نیابند — گر حمزہ و حیدرند بادند

ای دلبر جیہ کہ ماہرویان — از پردۂ غیب رخ کشادند

مستند و طریق خانہ دانند — زیرا کہ نہ مست از فسادند

تا عشق زید زید ایشان — تا باد بود ہمیشہ بادند

ولہ

آن دلبرِ گلعذار آمد — وان یوسفِ روزگار آمد

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد	وز آه من آسمان چه میشد
دل پیش رخش چه رقص میکرد	از آتش عشق جان چه میشد
چشم از نظرش چو مست میگشت	وز قند لبش دهان چه میشد
آن تیر مژه که صید میکرد	وان ابرو چون کمان چه میشد
میشد که بلاله رنگ بخشد	ور نه سوی بوستان چه میشد
آن لحظه بسبزه گل همیگفت	وز نرگس ارغوان چه میشد
جز از پی نور بخش کردن	بر چرخ روان وان چه میشد
گر زانکه ز لطف میکران داشت	اندر دل و جان روان چه میشد
بنمود ز لامکان جمالی	بنگر که از و مکان چه میشد
بگشاد نقاب بی نشانی	وین عالم پر نشان چه میشد
شب رفت و بماند روز مطلق	وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیده غیب چشم تبریز
ای دیده غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود	سرمایه ناز و دلبری بود
گر عشق و بال و کافری بود	آخر نه بروی آن پری بود

از عالم منازکاندرین خاک
شاگرد جهان نشد است استاد
ای خوب منازکاندرین روز
بس بزم بشست و شاه فرهاد
آخر چه کنی سر وفا نیست
گلستون و بیست پاره باد
گر بود بدیم در غم گشتیم
در بنگ و بیدم با دو ثبات باد
گر او حسد دم چو خویش باشی
ناگاه روان شوی چو احمد
تنها ماندن اگر بخواهی
از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ غیب نور باقیست
کان نیست لباب روح او تا داد
آن معدن عشق کان خلاصت
پاینده شده ست تا نه آباد
این ریگ روان چو بیقرار است
جای دگر اوفتاد بنیاد

وان بزم که صاحبان مجلس	معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر لله	کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق	بنگر که چه رختها کشیدند
ای پرده فروکشیده بنگر	کز عشق چه پردها دریدند

ولہ

از دلبر ما نشان که دارد	در خانه همه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند	بیرون ز درجهان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست	بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی بیکی نگاریست	صوفی تو مگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند	آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند	آن خرمن کان دوان که دارد
قلاب بشدند جمله عالم	بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

ولہ

این پرده لطف کو بسر آمد	آواز دگر ز در در آمد
رفتیم و بقیه را بقا باد	لا بد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز	طشتی که ز بام در نیفتاد

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

زین چار بسیط چون چلیپا — ترکیب موحدان برون باد

زان سو فلک ست نیک روشن — آنجا ملکیست بسته مرصاد

کمتر بخشش دو چشم بخشد — بنیاد حکیم و تیز و استاد

با دیدهٔ جان چو واپس آئی — در عالم آب و گل بارشاد

بینی تو و دیگران نه بینند — هر سو نو رسے برون ز معتاد

در هر ابرے هزار خورشید — در هر ویران هزار آباد

قصرے بینی بنام مردان — هم خیمه زنی بنام اوتاد

گز رین سبقت خبر نداری — از جام صفا اثر نداری

ول

ز یاد حضرت قدسی بفشه زار چه میشید — درختهاے شقائق دران بسیار چه میشید

دل از دیار حقائق بشد بحصن حقائق — فداے وانه کین دل دران حصار چه میشید

فداے یار حریفان و نار یوش ظریفان — هواے نور صبوح و شراب نار چه میشد

هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل — دران مقام تحیر ز روے یار چه میشید

چو عشق در سر سیمین کشید عاشق خود را — ز بوسهاے چو شکر دران کنار چه میشد

بسیان خلعت جان و قبول عشق فراوان — ببارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد — ز نور یک نظر عشق هر چهار چه میشد

چو شمس مفخر ما در زد آتشے بدرختے — ز شعلهاے لطیفش درخت و دار چه میشید

شاه با تو چه در غم عشقی — چون پدر مهر دار خواهد بود
فقر کز وی جو عار میداری — از وی بیت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیرست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیشه روح ازین صندوق — اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید — شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای — کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا — در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خدا نشد — سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق — شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست و لیت عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من لب بازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطی کی شکر خاید

شیشهٔ عشق را فراغتها ست	گر برو صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی محل دارد	زانکه او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین	پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد	چه غم ست ار سیاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن	کان قمر عاقبت بچنگ آمد
وی عطارد تو مینویس که شمس	براغات لعبه جنگ آمد
شمس تبریز هر که بیتو زیست	عذر او پیش خلق لنگ آمد
من خمش کردم این زمان از خلق	بیدل از شور خلق زنگ آمد

ولہ

شاه آخر زمان فراوان شد	شکر و مصر هر دو ارزان شد
بخت رست از بلا تخت نشست	تاج بر سر که چیست خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود	تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد	خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق رویند	قفص و مرغ و بیضه پران شد
پردلان خیره گشته کین دل کو	بیدلان خیره دل که دل جان شد
پای من کوب عیش از سر گیر	لب من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف	صرفه او بر دار که در کان شد

وانکه اینجا که آن نظر جستمند	شاد و خندان در نظر میرند
شاه شان در کنار لطف کشند	نی چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفا شان بود	بندهٔ آل و با خبر میرند
همه هستند همچو در یتیم	کی بر مادر و پدر میرند
دور از ایشان فتاد مرگ ولیک	این بتقدیر گفتم ار میرند

ولہ

گفتم که ای جان جان خود چه باشد	ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را	پیشش توفرمان فرمان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت	انوار ایمان ایمان چه باشد
گفتم گزیدی بر بیگناهی	بر بیگناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنان ست	ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان	کوری دربان دربان چه باشد
بنمود صوفی کو آن ندارد	بارے بپرسش کان آن چه باشد
بردار پرده از پیش دیده	بر زعم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز یار مستند	در ذیل مستان انسان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار طی کن	رو سوی میدان میدان چه باشد

ولہ

ولہ

معما

سیمرغ هوا ز قاف آید | دام طیفور و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره چو نهر عدن گردد
از خوبی دلبران و مهرویان | هر گوشه ز رشک ماختن گردد
چون قالب مرده جان خود یابد | فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دلواله | از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جام مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
جانم چو بشد از فنا جائے | با ساقی عشق هم وطن گردد
خاموش گرد ز خود به آسایید | جست ملک عدو که تن گردد

ولہ

پیرهن یوسف ولو میرسد | در پی این هر دو خود او میرسد
بوسے محو لعل بشارت دهد | کز پی تو جام و کدو میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت | نور حق از کوه به تو میرسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را | سنگ بلا با لب جو میرسد
آب حیات ست در راہ ضمیر | جوے نگر کآب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین | باد درین خاک ازو میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندرند | عمر بده هر لحظه بکو میرسد
هر چه دهد عاشق از ذلت و محبت | عاقبت آن جمله باو میرسد

ولہ

آنچه گل از غنچه قبا میکند	دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیده است صف	آنچه گذشته ست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن بر سپر	هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد	آه از آن گل که جفا میکند
گویند هر یک ز عروسان باغ	کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها	بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده نه از بهر چنار	با تو بگوییم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد	پشت بنفشه که دو تا میکند
گر چه خزان کرد زیانها بسی	فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ	جمله بهانه ست خدا میکند
غیرت عشق ست و گرنه زبان	شرح عنایات الا میکند

مفخر آفاق جهان شمس دین
بازمراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده‌اند	در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار	تا نگذارند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار	گز ز هوی دیوانه چه پژمرده‌اند
بشکن امروز خمار همه	کز می تو چاشنی برده‌اند

ولہ

صنم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد — چه جویم قوم کنعان را چرا و کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر — زهی الزام هر منکر چرا و برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که تنگش آید از صورت — بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد
مرا هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم — مرا هر دم سر مه شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخشش زبان من چه باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یارے که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد — میان سینه عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را — که بزم روح گستر دید باده بے خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین — که دو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد ز آتش بر نگیرد — چو آو آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره — که آن چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندا الامان آمد — که لشکرهاے عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر — که هرگز عشق با مست و محبت مثل یار آمد

ز آتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند — بیا که گله را چوپان بسوے دشت میراند
بهار است و همه ترکان بسوے پیاله و کوزه — که وقت آمد که از قتلق به بیلاخت گرداند

دلا نزد کسے بنشین کہ او از دل خبر دارد — بزیر آن درختے رو کہ از گلہاے تر دارد

درین بازار عطاران مرو ہر سو چو بیکاران — بدکانے کسے بنشین کہ در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو رہ زند ہر کس — یکے قلبے بیاراید کہ پنداری کہ زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری کہ مے آیم — تو منشین منتظر بر در کہ آن خانہ دو در دارد

بہر دیگے کہ میجوشد میاور کاسہ و منشین — کہ ہر دیگے کہ میجوشد درون چیزے دگر دارد

نہ ہر شخصے ہنر دارد نہ ہر بابے شکر دارد — نہ ہر چشمے بصر دارد نہ ہر بحرے گہر دارد

بیا اے بلبل بستان از ین نالہ مستان — میان صخرہ و خارا اثر دارد اثر دارد

بنہ سر گر درینجا تو نگنجی کہ در سوزن — اگر رشتہ نمیگنجد از آن باشد کہ سر دارد

چراغ ست این دل بیدار بزیر دامنش میبر — ازین باد و ہوا بگذر کہ او بس شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمہ گشتی — حریف ہمدمے گشتی کہ آبے بر جگر دارد

چو آبے بر جگر داری درخت سبز را مانی — کہ میوہ میدہد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من بشدم مشغول حال خود — کہ با دست این سخنہا و بباطن دل شرر دارد

وله

ز خاک من اگر گندم بر آید — از و گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانہ سازندہ پزندہ — تنورش بیت مستانہ سراید

میا بے دف بگورم اے برادر — کہ در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربستہ و در گور خفتہ — دہن ریحان بزم یار خاید

سلام علیک ای آب حیاتی
که از او مغز جان و دل گشاید

در آ ای ماه عشرت بخانه		که تن را فرش ما در میتوان کرد
اگر ساغر ندارم می بیاور		دو کف را همچو ساغر میتوان کرد
کنم تیغ زبان اندر نیامش		زخاموشی چو اسپر میتوان کرد
	ولہ	
بگو دل را که گرد غم نگردد		از یرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد		که شور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم		که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر هیچی آن قوت یابد		که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنه تست		عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی		ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی		که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر نهانی		که در وی جز بنی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان نبرد		دران صحبت خوش حیوان هم نگردد
خموشش از حرف زیر امر معنی		بگرد حرف لا و لم نگردد
	ولہ	
مگر در آب چیزی مینماید		که نه شستی و آبت می رباید
هر آن آبی که در وی عکس غیرست		اگر آب حیات ست آن نشاید

ولہ

اگر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون
جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق
لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده تو هر جا شمع مرده
که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها
که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد
حریف عشق در اسرار باشد

ولہ

گر ساعتے ببری ز اندیشها چه باشد | نخوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها نجیبی ز اصحاب کهف باشی | نو ہے شوی مقدس از جسم و جان چه باشد
آخر تو برگ کاہی ما کهربائے دولت | زین کاہلان ہیری ناکار ما چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم | یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته | گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد
از پشت بادشاہی مسجود هر فرشته | ملک پدر بجوئی این بینوا چه باشد
ای اولیائے حق را از حق جدا شمرده | گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
بیسر شوی و سامان و ز حرص و کبر خالی | و آنگه سرے بر آری از کبریا چه باشد
از درد خور تو شربت تا وارہی ز فکرت | در درد اگر نه ہیچی ای مبتلا چه باشد
بس کن که تن چو کوهست در کوه کان زر جو | هر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

ولہ

خنک آن زمان که یار از ملک سلام آید | ز رخ چو آفتابش سحرے پیام آید
خنک آن زمان که مهرش ز ہوائے ما بجوشد | همه شب چو ماه روشن بدر و بام آید
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان | که چه مایه مشک و عنبر سوئے مشام آید
خنک آن لطیف وقتے که رسول ما گفت | ز شهنشه معانی سوئے این غلام آید
خنک آن زمان که بند درخت سفر ز عالم | گر دمسافت ره سوئے مقام آید
به بشارت وصالش سوئے من شود چو پویان | چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

گر چوب خشکی ایدل آتش بود مکافات ورخود توشاخ سبزی آخر خمید باید
این ذوق راگر فتم لبتان مادر آید بنها دور دهانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو درخموشی دم درکشید باید

عشق آمد وخوش آمد دلدار دلکش آمد هر ذره زگورش جست پیشش آمد
دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد جان باکسان بیاید کان دو ست کش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع حیاتش باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت رضای او شد گردون فرشتگان را زین روی مفرش آمد
جان از فروغ نفحه قبله فرشته آمد مه درمیان خرمن زان ترک مهوش آمد
دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد وان نقش بهجت این شش سو منقش آمد
وان میل خاطر من افزون شدست هر دم بر بیت خاک پاشان نور عرش آمد
ز افیون شربت او ملوست رنگ عشرت ز آسیب رحمت او دولت منقش آمد
ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی وی خوش سعید روزی کز وی مخش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی کان آسمان برون زان اسقف این شش آمد

ولہ

گرچه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد تا نیستش نخوانی گر چشم در جفا شد
جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد

از دیدن جمالش [illegible] کز حسن تو سلیمت
جز زلف خاص از کان زر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
جز رنگ و بیوه و گل از شاخ تو چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیری
جز نور بخشش کردن خود از قمر چه آید
جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه زاید

وله

چون نیم آن سعادت با کم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن از زان و زر بماند

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید		دانی که چیست زنده آنکو ز عشق زاید
در راه رهزنانند آن همرهان زنانند		پائی نگار البته این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عرش لشکر آمد		کو حیدر سرآمد تا راه بر گشاید
هر گر چنین سری را تیغ اجل نبرّد		کین هر ز سر بلندی کرسی و عرش ساید
گر بینیش تر شود او ابر نوبهاریست		عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید
در عشق چیست مادر ما بچه‌ای او را		گاهی بنفش ستاییم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را		سیلاب ما و من را چون قطره در رباید
خاموش کن تو اندم چون کردن آن آغاز		در پیش منطق او قول تو خود نیاید
	وله	
از چشم پرخمارت دل را قرار ماند		وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد		من زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغمای یک خیالت هر سو که لشکر آرد		آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد		گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید		جز عشق هرچه باشد در سینه بار ماند
ای شاه آن زمانی کز بخت ناگهانی		جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زانجهان نگاری در سر فتد خماری		دل بخت بخت جوید تن ننگ و عار ماند
میجوییم از خدا من با شمس حق تبریز		در غار دل بیاید تا یار غار ماند

مستی تو هست ترشوم در بصر چه آید
بیچون ز بیش و بیچون شو تا هم زیر و هم زبر شو
جانم و شور و مستی عشق و هوا پرستی
از بینشان که بیتمام از ما دگر چه آید
چون بیم سر ز ماست باقی من از ما و دگر چه آید
تو هم بهوش و نوشان دیگر ز ما چه آید
ای شه صلاح دین پرده دار کن بعوض
[illegible]

وله

[illegible]

خموش باش بس است اینکه گفته بنگر | ورای پردهٔ رقیبان ببین که در چه فنند

وله

مرا اگر تو نخواهی دلم ترا خواهد | دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان | که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مردهٔ بجوید جان | و یا که سینهٔ تفسیدهٔ صبا خواهد
ز عشق عاشق در ویش خلق در عجب اند | که آنچه در خور شاه است او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو | و یا که جالیج ده سالهٔ نوا خواهد
طبیعت است همه نیست هیچ جای عجب | بود از ین همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن | که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران وارم | که چشم خیره کشت بنیم و عزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد | اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت گفتم بگفتم چونی | چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر | ز خستگی بر هد گر ز من دوا خواهد
با فتاب مگو هین خموش چون سایه | ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد | که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور	چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند
لقاے تو چو نباشد لقاے ما ضائع	پناہ تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت بغیر جلوۂ تو	دلم سحور تو خواہد سحر چه سود کند
شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم	چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند
چو روز زهره نباشد صلاح را چه کنم	بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر	عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق	چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا	فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو مخبر ما او نیست بخبر شو مست	چو مخبر او نباشد خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت	وجود تیره او را اثر چه سود کند

ولہ

هزار جان مقدس فداے روے تو باد	که در جهان چو تو خوبے کسے ندید و نزاد
هزار رحمت شاہ آمد آے آن عاشق	که جز بدام هواے تو چون ہمے نفتاد
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت	که هر یکے ز یکے خوشتر اندرین بنیاد
دلم هزار گره داشت ہمچو رشته سحر	ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بکشاد
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق	ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت	سه خراب و دو مست و آن نخستین شاد
بحکم تست که خندانی و گریانی	همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

کسیکه عاشق آن روی چون چمن باشد
عجب مدار که در بیدلی چو من باشد
حدیث صبر مگو چه صبر را ره نیست
دران دلے که ز دلدار ممتحن باشد

ترا غروب نماید ولے شروق بود ‌ ‌‌ لحد مضیق نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ‌ ‌ چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو شد که آب در نامد ‌ ‌ ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

وہان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا ‌ ‌ که ہاے وہوے تو در جو لامکان باشد

ولہ

درخت و کشت برآید ز خاک و آن گوید ‌ ‌ که خواجه ہرچه بکاری ترا ہمان روید

ترا اگر نفسے ماند غیر عشق محبوے ‌ ‌ که چیست قسمت مردم ہر آنچه میجوید

بشوے دست ز خویش و بیا بخوان بنشین ‌ ‌ بخوان کسے ننشیند که دست خود شوید

زہے جہول که معشوق او بجانه اوست ‌ ‌ بسوے خانه نماید گزاف مے بوید

زہے ظلوم که مطلوب او بسے با او ‌ ‌ سخن بگوید و او نشنوم ہمے گوید

کسے که ہمره ساقی ست کو بود ہشیار ‌ ‌ چرا شراب نگیرد چرا ستیزه دوید

بسوے چرخ چہارم اگر رود عیسیٰ ست ‌ ‌ وگر خر ست ببہل تا گیاہ بوید

کسے که کان شکر شد چرا ترش باشد ‌ ‌ کسیکه مرده ندارد و گو چرا موید

ترا بگویم پنہان که گل چرا خندد ‌ ‌ که گلرخیش بگفت آنچه در وے ہمے بوید

بگو غزل که بصد قرن زہ ہمیخوانند ‌ ‌ کسیکه راه خدا یافت او نفرسوید

خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم ‌ ‌ چو جوہری سخنت ہست دست من بوید

ولہ

سپاس و شکر خدا ایکه بندہا بکشاد — میان لشکر اضداد بند ما بکشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالۂ ما — فلک دہان خود اندر رہ دعا بکشاد
ز لبسکہ سینۂ ما در ہوائے عشقش سوخت — ز شرم ما عرق از سینۂ وفا بکشاد
عقیق روے سہیلیم مرحبا بنمود — غلام چشمۂ عشقیم مرحبا بکشاد
پس دریچۂ دل صید در نہانی بود — کہ بستہ بود ہوا دست کبریا بکشاد
نگر کہ بے لغت و نحو و صرف در عربی — زبان انا الحق بو حفص را خدا بکشاد
درین سرا کہ دو قندیل ماہ و خورشید ست — خلاف جانب تن روزن سرا بکشاد
الست گفت حق و روحہاے بلی گفتند — براے صدق بلے حق رہ بلا بکشاد
خمش کن و شنو از قائلان روحانی — رہ فنا چو بہ بندی در بقا بکشاد

وله

ببیش تو چہ بود جان و دل کدام بود — کہ جان تو ئی و دگر جملہ نقش و دام بود
اگرچہ ماہ بدہ دست روے خود شوید — چہ زہرہ دارد کان چہرہ را غلام بود
اگرچہ عاشقی و عشق بہترین کاریست — بدانکہ بے رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق کہ تا جان بجانجان دادم — تو چہ بکیسے شی نخیال خام بود
شراب لطف خداوند اگر انی نیست — دگر گرانہ نماید قصور جام بود
بقدر روزنہ افتد بخانہ نور قمر — اگرچہ مغرب و مشرق ضیاش غلام بود
تو جام ہستی خود را بدہ قوامے ده — کہ این شراب قدیم ست و با قوام بود

نخلی که مرده بود کنون یافت زندگی | راز نهٔ که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخیکه میوه دارد و میتازد از نشاط | بیخیکه نم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز | پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشید شاخ بهار و بساخت برگ | اسپر گرفته گلبن و شمشاد ذو الفقار

ولہ

هر کس بجنس خویش در افتاد ای نگار | هر کس بلایق گهر خود گرفت کار
آنرا که داغ نیست نیارد کسی خرید | وانکو شکار نیست کسی چون کند شکار
مارا چو حسن روی تو بیخویشتن کشد | مارا ز لطف خویش تو بیخویشتن بدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع | هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق | پیداست آب و روغن و پیداست قیر و قار
هرگز تو میگریزی با غیر تو خوش است | در میرمد ز غیر تو با توستش قرار
زانگونه پیش غیر تو باشد ترش سخن | بنشید دل تو جان تو زینگونه این بهار
گرمی که نیست در همه عمر بجز دریغ | وز جام خم جان عمر نیست جز خمار
ای باده نوش یاد نمی آیدت که تو | خوش میخوری ز جام یکی رند سنگسار
ده جام در کشی ز کف دیو و انگهی | بینی ترش کنی بخوری جام اختیار
اینجا سرک فگنده و حیران نشسته لیک | آنجا چو اژدهای سیه رنگ کوهسار
با باطلی چو سوسن و با نور حق چو سیر | با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار

گفتمش من همره سوراخ بیرون میکنم ... سوی وصلت تیز فو درامیکنم این الفرار
در درون این قفس تن می رسر سودا گداخت ... از قفس بیرون نهم تن دمیدم این الفرار

ولہ

عزم رفتن کردهٔ ای جان شیرین یاد دار ... کردهٔ اسپ سفر را عزم من زین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر ترا یاران صدق ... لیک عهدی کردهٔ با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیر با کان مر ترا کین آورد ... لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
هر سفر تو فرش همراه در سفر بالین کنی ... در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم ... ای ترا خسرو غلام در راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیدهٔ صحرای عشق ... زعفرانستان بر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روزیکه دیدم روی تو
دین بدادم پیش رویت مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار ... چون بگیرم هر شبی مر خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس بر سر فراز ... تف او بر دید باز تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی بر لب آن جوی شوق ... رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده ... لیک اندر چشم عامه بر خموش و برقرار
ناگهان از یکطرف اندر رسید آن سرو یار ... تا که بیخود گشت باغ و دشت بر هم زد چنار
روی او آتش عشقش آتش می هم آتش بر سر خویش ... جان ز آتشهای بر هم زد فغان این الفرار

احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ او جان شد
ای مرده به پیش تو صد مانی و صد آزر

گفتا که بریق من از باقی من برقست
تا برق بود باقی و قیمت گل احمر

گفتم که ترا ای مه از تابش روی تو
زهره ببرد سجده چون بنده و چون کهتر

گفتا بنگر در من گفتم که ہمی ترسم
از آتش خسارت گفتا مشو ای منذر

گفتا که توئی طالب پوشیده ز دشمن و
اندر حجب غیرت لطفم بشود مغفر

گفتا که ترا این صبر در عشق ز دلتنگی
مشهور جهان کردی هم ناظر و هم منظر

گفتا که نشانی کو در بنده ازین عده
گفتا که ز رخش جان در آتش دل چون زر

وانگاه نکو بنگر در صحن هوای دل
در حال در افشانی از تابش ما چون خور

گفتم که همین ترسم و ز ترس همی میرم
کز دیدن جان خود از من و زان خوبتر

جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو
نز دور نه بپسندم مه پیکر و سیمین بر

گفتا که مترس آخر بی منت کس بر خور
از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

وله

یغما بک هندستان بر هند بز لشکر
در قلعهٔ بیچونی بگریزد و در از و تر

تا کز شب زنگی بر عقل بود تنگی
[illegible] قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر

گاو سیه شب را قربان سحر کردند
موذن [illegible] آن گوید الله هو الاکبر

آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
از سیر خودش گردد در [illegible] افسونگر

گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد
نیست راهست گمان میبری از لطف چشم
وله
هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
نه که مهمان غریبم تو مرا یار نگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گر دانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
چونکه [illegible] سوز گنهگار است
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد
[illegible] توان بی مدد پیدان
[illegible] این تماشای نهان بخشی
نه که [illegible] سوخته آید ز منست
[illegible] تو زان سوی خرد باغی یافت
با چنین خشم ای یار فنون را چکنم
چشم مست تو خرابی دل و دین منست
قد چون عرعر تو قامت من کرد دوتا
این قضا بر همه خود سوز غم عشق بود

تا نخائی تو اگر سوخته ای نیم ضمیر
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر
من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر
نه که غلام توام سر و رسالار نگیر
تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار نگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار نگیر
تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار نگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار نگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار نگیر
تو مرا زیر چنین دام گرفتار نگیر
تو [illegible] حاضر و بیدار نگیر
[illegible] ورد نی رخسار نگیر
تو ز باغ خردش میوهٔ گلزار نگیر
چون تو همخواب شدی بستر هموار نگیر
لعل شکر صفت و روی چو گلنار نگیر
سیب سیمین ذقن الف چو زنار نگیر
عشق بی صورت چون قلزم زخار نگیر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر

هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ — چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر

عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت — برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر

سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی — جانب ره بازگرد یا وه مرد خیره گیر

روشنگر خود اوست بخوری سرکاش — رو بر میرای امیر رو بزوی رو بمیر

جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک — عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر

باب هر بیره که داشت چاشنی از منی — هیچ نبودی زنان خالی و انبان پنیر

چیست و فرو باش تو حق دهدت یک ز صد — سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

چون طلب جد بود در پی جد جد بود — در شک و شبهت بود هست ترا حق شیر

مفخر تبریزیان **شمس حق** دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر — چونکه ببردی دلی پرده او را مدر

چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل — زلف تو چون سر برد عشوه هندو مخر

عشق تو در دلستان پرورش دوستان — سبزه شگفته کند باغ دولت را شجر

عشق بر دخور تو بر لب دریای هو — غرقه کفایت کشد در همگی بحر و بر

دشمن ما در نفیر شد ز مثل دم خر — چند به پیمایش هست فزون کم شمر

دام همه ما دریم مال همه ما خوریم — ورنه همه ما خوشتریم کوری هر کور وکر

جامه خران دیگر اند جامه دران دیگر اند — جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان بر کند — تا همه تن جان شود هر سر موجب انور

دره عشاق او رنگ زعفر خوش نیست — گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگوی ای نعیم — قیمت اشک چو لعل چیست بگو ای نظر

بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم — عالم ما بر قرار هر دو جهان بر گذر

هر که نزاد و بمرد جان بمو کل سپرد — عشق چو از کس نزاد نیست زمرگش خبر

گر تو ازین روزنه همچو قفا پس نشین — ور تو قفا نیستی پیش در آچون سپر

چون سپرای بیخبر پیش در آو ببین — کر طرب زخم دوست با خبران بیخبر

در قدم این صلاح خوز بہ بین و بجاح — در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

وله

گر تو خواهی وطن بجز از دلدار — خانه را زو تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را گیرا — دور دارش ز دیدهٔ انکار

بی بهانه بهر روی پیش آ — تا شوی از حیات برخوردار

هر که او را سماع مست نکرد — منکرش دان اگر چه اقرار

هر که ساقی شد و شراب شناخت — عاقلش نام نه مگو هشیار

از میان خویشتن و بیرون کن — تا در آری تو یار را بکنار

گریزان ست این ساقی ز مستان تا توبی
حریفان گر همی خواهی چو سقای بغداد
یر و گر کارکی داری لکا خویشتن بنشین
کسی ویران کند دکان که عیار جهان باشم
بگردید این دنیا چو کفلیر بسی گردی
درین بازار مجنون چو منسل کرد زنجون

گر او باشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
مخور باده درین گلخن برین قصر معلا خور
چو بر لیلی شه عاشق غم زان زلیخا خور
چو بر یوسف سیلاست آب زمشک سقا خور
بر و پیمای هر که نشه خور جام سودا خور
چو در شاید طمع کردی برو بستان و حلوا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
چو خورشید جمالت روی بنمود
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
زهی دریا که پر کردی ز گوهر
بیک خانه دو بیمار اند عاشق
خدایا هر دو را بیمار کردی
چو داند جان منکر این سخن را
که منکر گفت سنائی خود همین ست

درآ ای سیر خوبان بار دیگر
نباشد در جهان خود کار دیگر
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
اگر بردی چرا تو عیار دیگر
که هر گوهر نمود انوار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
مرا ماندی و آن بیمار دیگر
که او را نیست آن هنجار دیگر
سنائی گفت سنائی خود و ار دیگر

کرد آمد روز وصل و جود و ایثار
بیا ای ساربان اشتر بخوابان
از این خوشتر کجا باشد علف زار
شب مشتاق را پایان نباشد
بیابان بنوا رستی دیگر میسر
مخمش کن ستمی نشو تا چه گوید
و بیست اهل سخن سلطان گفتار
در از دوی رشتوی بین از غلط اتش
که تبریز بیش نوای گفتش ای یار

ولہ

آن چشم احول آمد در کار اول آمد
وگفت او کے راشاہ رو چیز دیگر
چشم کہ بیند آن رو بی نیازی کردہ ہو
آن چشم مست بیشک ... چیز دیگر
زانکو تو بست چشمش از غمزہ اور غمی
از روی ظاہرش اینست جاسے چیز دیگر

ولہ

[illegible]

ترا اندک نماید ہجر یک شب		ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکے آتش بہ بیشہ		نباشد اندک آتش خوار مگذار
دمم بگسست لیک این بار دیگر		ز من بشنو ز من این بار مگذار
	ولہ	
بگردان ساقیا آن جام دیگر		بدہ جام مرا آرام دیگر
بجان تو کہ امروزت بہ بینم		کہ صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم دہ خلاصم دہ خلاصم		کہ سخت افتادہ ام در دام دیگر
اگر یک ذرہ رحمت ہست بر من		مکن تاخیر تا ہنگام دیگر
اگر امروز در بر من بہ بندی		در افتم ہر دمے از بام دیگر
مرا درد ست اندیشہ تو بسیار		کہ اندیشہ ست خون آشام دیگر
می جام ار نگردانی تو ساقی		چو از رحمت دہد صد جام دیگر
بگیرد این دلق اگرچہ دام دارم		گرو کن زود بستان دام دیگر
بنہ نامم غلام درد نوشان		نگارینا نخواہم نام دیگر
	ولہ	
ای محو گشتہ عشق جانے و چیز دیگر		وی آنکہ آن تو داری آنے و چیز دیگر
اسرار آسمان ہا احوال این و آن را		از لوح نا نوشتہ خوانے و چیز دیگر
لعلست بے نہایت در روشنی لقایت		کان لعل بے نہایت کانے و چیز دیگر

[illegible]

ولہ

میان غلغله و دار و گیر و برد و برد
میان لمن الملک و عزت شه و شور
درآمد از در گلخن بچشم خاصه ...

تو احولی به رو و هر دو چشم هست لبسان ؍ که چشم چپ بود افزون ز راست عالم دور
بصورت بشرم مانع است غلط نکنی ؍ که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمه شوی جمله ؍ شعاع آینه جان علم زند بظهور
دهل زنان بیوی مطربان شهر پسند ؍ مرا ابتدای ره عشق راست روز عبور
بجای لقمه نان گر گدای راجستی ؍ نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
بشهر ما تو چو خمار خانه بگشادی ؍ دهان ببسته تو عمان باش همچون نور
خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم ؍ خود اهل هست بوجدان خویشتن لیبر ور

ولہ

ندا رسید بجا نهار خسرو منصور ؍ نظر بحلقه مردان چه میکنیت از دور
چو آفتاب بیاید چه خفته اند این خلق ؍ نه روح طالب نور است و چشم عاشق نور
درون سیاه ز خورشید روح روشن شد ؍ ز نور حارس پذرفت نیز دیده کور
ببین بآخر یک خود که چاشتگه بگذشت ؍ از آنکه خفته چه جنبند خواب شد معبور
مگر که خفته اگر دانی که در خواب است ؍ از آنچه دید نه محزون شدی و نه مسرور
چنانکه رندی در خواب دید گلخن تاب ؍ بخواب دید که سلطان شده است شد مغرور
بدید خود در این تخت ملک از پی راست ؍ هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور
بتخت خویش نشسته چنانچه پنداری ؍ در امر و نهی خدا وند بر سنین و شهور
به پیش او زده بسیار دادخواه زانو ؍ نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

درآے مست وخرامان وساغر اندر دست — روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو مندی — شد ست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست — که مونس دل خسته ست و محرم اسرار

ازان شراب که گر جرعۂ از وی چکد — ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعۂ بما برسد — میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

صلے تو خم شراب بسیک سر بکشا — سرش بگل بگرفتست نفس بد کردار

گر اندکے سر خم را ز گل کنی خالی — بر آید از سر خم بوے و بیشمار آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم — چنانکه اشتر مست میکشد بسے خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی — که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر در آید آثار فر شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز — باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمے که غرقه بود بخون در شب فراق — آن چشم روے صبح پدیدن گرفت باز

مرغے که تاکنون ز پی دانه مست بود — در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفی بحر یعنی درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عیش کند بد از هجر ترشروے — شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطۂ سیاه که پوشید روز هجر — از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

چند خانه گم کنی یک رشته بر انگشت بند	ور نمی یابی تو خانه با قلاوزی بساز
اسپ چوبین بر تراشیدی که این اسپ منست	گر نه چوبین ست اسپت خواجه یکمیدان بتاز
دعوت حق نشنوی انگه دعاء خلق کنی	شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر زیارت را نپرد شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش منه چار بالش قیقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را	باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه باخر آیند	شهباز رسد بدست شهباز
شش پر شو و خوش بپر ازینسو	کاندر گوشت رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را	روزی دو سه مانده هست بیاز
گر خواری و گر ضعیفی اینجا	آنجاست بقا و ملک و اعزاز
مغز ای برین سخن روان کن	بی پر میکن همیشه پرواز
قشر سخن ست اینکه گفتم	در پوست بجوی مغز این راز

ولہ

ای خفته بیا دیار برخیز	می آید یار غار برخیز
ز نهار همه خلائق آمد	برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسیٰ آمد	ای مرده و رفته باز برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور	از بهر دو سه خمار برخیز

گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی — در درونِ خانه بینی موسی و هارونِ خویش

لنگت از گنج قارون بسته بر پای جان — تا فرو ترمیروی هر روز تا قارونِ خویش

یونسے دیدم نشسته بر لبِ دریا دل — گفتمش چونی جوابم داد بر قانونِ خویش

گفت بودم اندرین دریا غذا ماهیے — پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنونِ خویش

زین سپس ما را نگو چونی و از چون در گذر — چون ز چونی دم زند مشغول ما بیچونِ خویش

بادۂ غمگینان خورند و ما به هر دم خوشتریم — رو بمخموران غم ده ساقیا افیونِ خویش

بادۂ گلگون ست بر رخسار بیماران غم — ما خوش از خوے خودیم و چهرۂ گلگونِ خویش

شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال — هر غمے کان گرد ما گردد شود در خونِ خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان — هر زمانم عشق جانے مید هد از فسونِ خویش

در بهشت استبرق ست و پیر خلخال حریر — عشق نقدم مید هد از حیلۂ اکسونِ خویش

دی منجم گفت دیدم طالعے داری تو سعد — گفتمش آرے و لے از ماه نو افزونِ خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال طالعش — نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردونِ خویش

ولہ

آنکه جانش دادۂ آن را بکش — ور ندادی نفس بیجان را بکش

گر مرا در بان عشقت بار داد — از سر غیرت تو در بان را بکش

گر فضولم لیک مهمانِ توام — بد بود ای دوست مهمان را بکش

چون تو سیمرغے ز قاف قرب حق — آمدستی هیچ مرغان را بکش

جان توست ست در بزم احد — تن میان خلق کو زاحاد باش
گر غمی آید گلوی او ببر — داد از دلبستان امداد باش
گه ز وصل دوست چون خسرو بخند — گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چو بلبل نال خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک شو — چون گلش عنبرفشان باد باش
حاصل آن آمد که مانند فلک — در جهان کهنه نوبنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت — سر درون وشادمان آزاد باش

ولہ

ای یوسف مهرویان ای جاه و جمالت خوش — ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش
ای چهرهٔ تو مهوش آبست در و آتش — هم آتش تو ناخوش هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق — ای نفس تو روحانی ای شکل جلالت خوش
ای مست بهوش آخر در مهر بکوش آخر — در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو — صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری در جور و محال آری — آمیخته با جان ای جور و محالت خوش
دل گفت هزاران روز بسیار گذر زانها — جان گفت بگوش دل احوال مقالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
ای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

ملک دل از دو دلی بر تو مخبط گشتست	بر سر ملک در آ تا برهی از در خویش
عقل تاج ست چنین گفت تمثیل علی	تاج زر گوهر از بخت تو از گوهر خویش
مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد	رو بصحرا و خمش باش و برآور پر خویش

ولہ

ای خواجه تو غافلانه بیباش	چون بیخبری ز سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض ست	با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد	تنها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون او	غیر گل و جمله چیست جولاش
نی فهم کنند خلق این را	نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش و برنج احولانست	و ز نی یکجا برنج و کو ماش
پا یا نه زادگی شناسد	چون یوسند ز سنگ پا پاش
از موش خبر ندارد این دل	کز نور رخش نشد بصر پاش
گر می دزدی ز زندگان دزد	ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات	هم حکم خداست عاش من عاش

خامش که بشب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

ولہ

ولہ

آن شکری را که مصر نیز نه بیند بخواب — شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

بی زریش نادری نیست کسی مشتری — صنعت آن زرگری روی بسوی کان خویش

دور قمرهای عمر ناقص و کوته بود — عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
شاد روایدل بسوی زر بجردان خویش

این همه امروز من هست محو بیش و وش — هی نکنی باوهم کوزه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب — رفت دلم الوداع بانگ کی آید بگوش

جان وجود از جنون رفت ز دریا برون — جمله ز سر رفت دیگ چون بد وقت جوش

این دل مجنون من مست شکست و بجست — با دل مستان ستیز هیچ مکن شو خموش

هیچ دمان بیزبان گفت مرا پاسبان — کز هیبت آسمان بشنو این دل خموش

گفت زحل زهره از خمه تو آهسته زن — زو نزد گاو را پای بنید دیدوش

خون شده دیدار هیبت شیر بستان گاو — شیر فلک گشته بود از هیبت چو موش

گرم کن ای شیر نک چند گریزی چو سگ — جلوه کن ای ماهرو چند کنی روی پوش

چشم کشا کش جهت شعشعهٔ نور بین — چشم کشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش

بشنو از ایزد کلام تا برهی از کلام — بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش

گفتم ای پاسبان هر چه شود گو بشو — صافم و آزادم از آن بندهٔ دردی فروش

وعده و بیم تراهست خریدار عقل — دانه و دام تراکیست پذیرا و خوش

بت بیدار پرفن آکه بیداری بخت اوست	چنین خفته نیابد پیش مگر بیدار جویندش
بپرسیدم بپای دل ز پیری من ازان دلبر	اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویندش
بگفتم پیر را بالله توئی اسرار گفت آری	منم دریای پر گوهر بدریا بار جویندش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پردازد	مسلمانان مسلمانان درآن انوار جویندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مر اخوان صفا را گو دران بازار جویندش

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع	بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چو تو نبودست و هم نباشد نیز	بیا که چو تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست	هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ	گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح	یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع بنده وقت تو باشد ای مهتر	ز وجد خود تو درآئی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آچو در سماع آئی	سماع ازان تو هست و تو هم ازان سماع
نیز بیلے بگویم که هر چه غیر ولیست	برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع	بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشندل	بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا کز آتش فکرت دل تو بگرفتست	هزار شمع منور بنجانه دان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرت گشت
بیا که معجزه خاص تست شادی جان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقد سیاه نیست
بیا که چو تو زر سره از نیر کان سماع
بیا که بر در تو خلق سر زده مشتاقان
بیا که نقاب برانداز در روان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
که شاه هست نهانی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق بعشق بیان سماع

ولہ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز — تا سر بی‌تن کند گرد تن خود طواف

از تن ما گو بکن بحر کن از خون ما — تا بخورد خاک ریگ جرعهٔ خون گزاف

ای ز دل ما خبر بین ته سنم را بگیر — ور نه شکافد دلم خون جهد از شکاف

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن — سلطنت قهر ما نیست چنین سست ناف

در دل آتش چرم لقمهٔ آتش خورم — جان چو کبریت را ایرچه بریزند تاف

آتش فرزند ما تشنه و دربند ما — هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف

جلجک دودش چرا زانکه دو رنگی بجا — چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف

ور بهرم نیم سوز خام بود او هنوز — تشنهٔ و روسیه طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو روسیهی من سفید — هیزم گوید که تو سوختیم از خفاف

این طرفش روی نی وین جهتش بوی نی — گرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف

همچو غریبی براه نه سوی جانش رهی — نه سوی مقصد مجال مانده نه روی مصاف

بلکه چو عنقا کز او بر همه مرغان فزود — بر فلکش ره نبود مانده از آن کوه قاف

با تو چه گویم که تو در غم مان مانده — پشت خم همچو نون تنگدلی همچو کاف

هی بزن ای فتنه‌جو بر سر سنگ این سبو — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقائی کنم غرقهٔ دریا شوم — دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعتراف

همچو زبانهای پاک خامش در زیر خاک — قالبشان چون عروس خاک بود چون لحاف

ولہ

ای فزون از جان و دل دیدار یار — ای برون از دور جا اقبال عشق
ما ز اخلاص وریا بیرون شدیم — جان اخلاص وریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست — نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بجا اقبال عشق
من دهن بستم که بکشاد دست در — در دل خالق خدا اقبال عشق
این دعا زنبیل و بیج و لب خلیل — مے نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق است اینجا بیعدد — یا توئی ای یار یا اقبال عشق
من خمش کردم چو دردم را دوا — کرد بے خوف و رجا اقبال عشق

ولہ

ای مونس غمگسار عاشق — ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دارو فربهی و صحت — از هجر تن نزار عاشق
ای صولت پادشاهی تو — برده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی — بے واسطه یادگار عاشق
آنرا که بخود تو راه ندهی — گرداند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد — آن حیله گری و کار عاشق
تسلیم اشارت تو باشد — آن نالهٔ زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد — آن رفتن راهوار عاشق

جان سر تو که بگو پی نفاق — در کرم حسن چه آئی تو ...

روی چو خورشید تو بخشش کند — روز جمال آمد ندارد فراق

دل ز همه بر کنم از بهر تو — بهر وفای تو ببندم نطاق

گر تو بگوئی که برو صبر کن — باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب — خاصه فراق از پی اشتیاق

چون پدر و مادر عقل ست و روح — هر دو تو داری نخواهم گشت عاق

روم چو در مهر تو آهی کنم — دود رسد جانب شام و عراق

در تتق سینه عشاق تو — ماه رخان قند لبان سیم ساق

رقص کنان در چمن وصل تو — نوش کنان ساغر صدق و وفاق

دست زنان جمله و گویان بلاغ — طاق طلسم بین طلسم بین طاق

مژده مر آن را که زرش و زد برد — مژده مر آن را که دهد زن طلاق

خاصه کسی را که جهان را همه — ترک کند فرد شود بی شفاق

مسلم شود چو بماند تمام — بگذرد از حلیه رزق و نفاق

لاجرم عشق کند پیشکش — همچو ... سحرگه براق

بر پر و بش زود جناح ...ش — بر سر آن هفت شدا و طباق

جان سر تو که بگو با ...ش — کردهش خنک شد از اشتیاق

[illegible]

ولہ

امروز روز شادی و امسال سال گل

[illegible]

هر سلامی که در جهان شنوی	چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا در گذر برآ بر کوه	تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام نوشنوم	چون بگوید زبان سلام علیک
چون نبستم زبان سلامت شد	جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح البر	به توم جاودان سلام علیک

ولہ

هر که در و نیست ازین عشق رنگ	نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب	عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معاند بد و اسلام رام	گشت فنا هر دو دگر گشت تنگ
عشق گشاید دهن از بهر دل	هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و نه دیو	نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق	جان بدرد بر تن تاریک تنگ
عشق ز آواز همه حیرتست	عقل در و خیره و دل گشته دنگ
سوی شهر مشرق بمهر ای صبا	خدمت ما را برسان بی درنگ

ولہ

تو به سفر گیر و یا پای لنگ	صبر در و آمد در چاه تنگ

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار — میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

ولہ

شتران مست شد ستند ببین رقص جمل — زاشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم ما داده او دره ما چاره او — دم ما از دم گرمش نه ز خورشید و حمل

دم او جان دهدت نفخه نفخش نپذیر — کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما درین ره همه با مثل قرنفل هستیم — ما از آن اشتر عامیم که گوئیم وصل

شتران وحلی بسته این آب و گلند — پیش جان و دل ما آب و گل را چه محل

ناقة الله بزاده بدعاے صالح — جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید — تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل

سوے مغرب نرویم و طرف مشرق نے — تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

هله منبعین و بجنبان سر و مے گو سے یکے
شمس تبریز بگو بید بتو اسرار غزل

ولہ

ترا سعادت باد ادران جمال و کمال — هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال

بیکدمم بنفرستی بیک دمم بکشی — چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه — چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم — که اصل ما تو ئی و چراغ هر محتال

چو در جوال نگنجی و دام راه بری — که دیده هست که شیرے درون و در جوال

گاهی چو بعقل آمیزم گاهی چو برسکر زنم | گه نقش غفلت میشوم گه عین تاریکی شوم

وله

ای بی‌بهاران دوستان منزل بهر بستان کنم | گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنم

[illegible]

پیش تو خوبان جهان چون پیش رزی لعبتان	زشتش کنی نغزش کنی بر وی سازی مرگ و سقم
هر نفس ما نفسی گر چون شیر بودی وشکر	گر واقفند این نفسها کی آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو	رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود جذب عاشق میشود	بر قهر شائق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده را سیکشد هر دم خیال سو بسو	کرده خیالت را لقب لشکرکش صاحب علم
دیگر خیالی آوری زاوّل ربایی سروری	آنرا اسیر این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از غیب مطلوب دل	تا آید از جان در بدن ارزاق قسام القسم
خامش کنم بندم دهان تا نشنوند ایجان	چون می‌نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

وله

من جهد میکردم که من آئینه نیکی شوم	تو حکم میکردی که من خمخانه نیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم	نگذاشتی ایجان من تا طالب تشکیکی شوم
من ماهیم در بحر جان در لعو با مرغابیان	گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم
نفس ار نه ملائک ساختی بر آب و گل افراختی	دورم بدان انداختی کاکسیر دیگی شوم
هارونی افروختی لبس جاد ولیش آموختی	زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند	من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانان شوم گه بکر شیطانان شوم	گه عقل چالاکی شوم گه فلسفه حیکی شوم
خون دو لی را ریختم با یوسفی آمیختم	در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

وله

[illegible]

وله

گر پاسبان گوید که هی سر دری بر بزم جام | دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
خوان کرم گسترده‌ٔ مهمان خویشم کرده‌ٔ | گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی من نیم مهمان تو هستم کمین دربان تو | جامی تو بر مهمان فشان تا شرم مهمان بشکنم
چون در کف سلطان شوم یکذره بودم کان شوم | گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

وله

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم | هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود | بر هر مقامی که روم بر عشق تو می‌تنم
دریا اگر بسته بود زین خانقاه شش دری | آن ماه روی انس را امکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک حی آوردمت بالنقل فی | من شاه با شاهنشهم پرده سپاهان میزنم
من آفتاب انورم استار ظلمت بردرم | من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا آیدش | من قندها را لذتم بادامها را روغنم
گویم سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز گو | هر بی ملامت شرح ده من خلق گول کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران | صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عشقی | رضوان و حور جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم | هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم
افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد | با این همه موهم ترا با دیگران چون آهنم

ای بلبل بیجان سرا بر من بنال از هجر او
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

اینده م خمشش کردم ولی گر زوا جازت باشدم
ششیر زبان را از سخن بر بندم و فسون کنم

وله

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده ام
این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده ام

دل را ز جان برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
عقل و عمل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده ام

دیوانه کفت کفت بخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی ببریده ام

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام

من خود چرا ترسم از او مشکل بگردم بهر او
من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده ام

از کاسه سیاگان و زخون گردون با غم
بهر گداروبان ده زین کاسه مالیسیده ام

من از برای مصلحت در حبس و نیامانده ام
من از کجا سجن از کجا مال کرا دزدیده ام

در حبس تن غرقم بخوابانه شاخ جسم جز نه
دامان خون آلوده را در خاک و خس مالیده ام

شکل نبات اندر زمین آب گذرا هم غذا
یکبار می بالد گیا من بارها بالیده ام

چند انکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا
ما را از آن کم دیده من صد صفت گردیده ام

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون
یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام

در دیده یارم در آ در چشم او بنگر مرا
زیر ابرون از دید ها منزلگهی بگزیده ام

تو مستی و با می خوشی من مست بی می سرخوشم
تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست — ما کافر عشقیم که این بت نپرستیم

چون قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید — از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار در و مائده خوردیم — بر گرد حوالی که آن خانه بگردیم

ماییم و حوالی که آنجا نه دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانهٔ مردانست در و شیر دلانند — از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم

آنجا همه مستیم برون جمله خماریم — آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا لب انگیز تر از بادهٔ تعلیم — وینجا به رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم

آنجا سبک روح همه خورشید تموزیم — وانجا سیر ما همه چون بهمن سردیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم — وینجا همه آشفته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

چه خجسته است که چون ماه دی از اوج بتابد — بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

ولہ

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم — مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقلهٔ عقل نترسیم — جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهانست — با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

بیرآب دو بدیدیم جسزا ایا بدیدیم — زان مشرب مستانه بخضراے دمشقیم
از آب فرح دوری و بی صبر و قرارے — که دانی کاندر چه تماشاے دمشقیم
بر مصحف عثمان همه دست ببوسند — کز لولوے آن دلبر لالاے دمشقیم
در ربوه برآئیم چو در عید نشینیم — پیداست که بر مسند زهراے دمشقیم
در گلشن شاهانه بدیدیم درختے — در سایهٔ آن تیشه درداے دمشقیم
اخضر شده میدانش بغلطیم چو گوئے — از طعنه چو چوگان چو صحراے دمشقیم
کو بے مزه مانیم چو با باغ گانیم — دروازهٔ شرقی و سویداے دمشقیم
اندر جبل صالحیه کانیست ز گوهر — اندر طلبش غرقهٔ دریاے دمشقیم
از چشمهٔ بیدار چو ما آب بخوردیم — زان عاشق زان بیاعد سقاے دمشقیم
از روم بتازیم بتعجیل سوے شام — کز طرّه چون شام مطراے دمشقیم
از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما — ما طالب تا کیفت زانباے دمشقیم

ولہ

بار دگر از چاه سوے جاه رسیدیم — وز غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسپ بدان شاه کسے چون نرسیدست — ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسے اشک درین خاک فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید — وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

سن نور پاکم ای بسپر پشت خاک مختصر — آنجا بیا یار ابہین کا ینجا سبکسار آمدم

یا جرم بیا زار آمدست سرمست و چالاک آمدست — ورنی بیا زام چہ کار او را خریدار آمدم

وی را چو یاران آمدم گریان و پویان آمدم — مانند مستان آمدم وی را طلبگار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر سن میفگن با خطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم کہ در موم رسیدیم — چون شمع بہ پروانۂ مظلوم رسیدیم

یک حملۂ مردانۂ مستانہ بکردیم — تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو فرسنگی ہستی — در قافلۂ حیرت مرحوم رسیدیم

در حضرت آن شاہ کہ در کون نگنجد — بر کوری ہر تنگدلی شوم رسیدیم

با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم — با حی بدو یدیم و بقیوم رسیدیم

امروز درین باغ چہ با برگ و نوائیم — میدان کہ نہ محروم کہ مرحوم رسیدیم

وی را نہ بجویان بگذاریم چو بازان — ما بوم نہ ایم ارچہ درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم ز قیصر رومی — تبریز ببر قیصر و در روم رسیدیم

ولہ

المنۃ للہ کہ ز بیکار برستیم — زین وادی خم در خم پر خار برستیم

زین جان پر از وہم گدا پیشہ گذشتیم — زین نفس ترش روی جگر خوار برستیم

دکان حریصان بدخل رخت ہمہ برد — دکان بشکستیم و ازین کار برستیم

سیمرغ کوه قاف مراہست در شکار ... ما قصد صید مردہ چو کرگس نمیکنم
دیو سیاہ از چہ فریبد پلید را ... بر جاے پاک خود معرس نمیکنم
از لذتے کہ ہست نظر را ز قدس او ... ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم
خاموش نظم و قافیہ را مان از ین سپس ... از رشک غیر جلس مجنس نمیکنم

ولہ

ای گوش ہر گرفتہ تو ئی چشم روشنم ... غم بر چہ میخوری نہ تو ئی باغ و گلشنم
غم نیست گر عطاے تو من طبل میخورم ... در سایۂ لواے کرم طبل میزنم
میمالم این دو چشم کہ خواب ست یا خیال ... باور نمیکنی عجب ای دوست کین منم
آرے منم ولیک برون رفتہ از منی ... بدرم کہ نور چشم بخود برہمے تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم ... تا شوق روے تست شہا طوق گردنم
یا ماہیان ز بحر تو من بزل میخورم ... با خاکیان ز رشک تو من آب روشنم
گر چہ ز بحر قسمت من آب خوردن ست ... چون ماہیان ندید کسے آب خوردنم
گر نا خن جفا بخراشد دل مرا ... من خوش صدا چو چنگ ز آسیب نا خنم
خود پی نبرد تو کہ رگ خار نیستم ... ور مے جہد رگے بتماشاش بر کنم
گفتم چہ کار داری با مات کار نیست ... گر نیست ہستیم ز چہ شد ہست میکنم
نفخ قیامت تو و من شخص مردہ ام ... تو نو بہار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کارہ گفتم و باقیش را تو گو ... تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

الصلا ای کاروان عشق الصلا ای کاروان
بادهٔ کاریست اینجا ما هم آن کاره ایم

گرچه او بر غیرت و حفظ ست کالای خود	از میان رخت او من نقد یا ذر دیده ام
پاسی از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد	دست آن دزدنده را از تیغ خود ببریده ام
من بسنگ خود همه ننگ خودی اشکسته ام	من بچنگ خود همه پرده منی ببریده ام
من بناخنهای خود بیخ دوئی کنده ام	انچه شیم از بهر دل گیر شست جان یاریده ام
ای سپید دل لاله بر گشتم چرا خندیده	آب واویلت نماید انچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از **شمس تبریزی** گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی گر جفای او وفا را بشکنم	نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو	کز پی آن جان و دل این جان و دل ابر کنم
نور چشمت چون شنیم دور هم دارای یار من	سوی بالا بنگری میدان که من بر روزنم
ای سرشته طربها عیسی دوران توئی	سر ازین روزن فروکن گرچه من چون سوزنم
عشق را روی قیامت آتش و دودی بود	نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم
گرچه دودم آتش از گوهرم بر بیگمان	چون همیدانم که من از نفحهٔ آن برفنم
تا به بینم روی چون گلزار آن عهد نوبهار	همچو لاله استم سینه دل ده زبان چون سوسنم

شاه **شمس الدین تبریزی** ز عشقت بسیم
روز بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم

ایها العشاق رو گشته چو آن تاره ایم	**ولہ**	لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

نفس را چون خار دیدم سوے گل بگریختم | عقل را چون سر کہ دیدم با شکر آمیختم
کاسہ پنہد ہر بودم دست در عیسی زدم | خام دیدم خویش را در پختہ آویختم
دیدۂ پر درد بودم سوے تریاق آمدم | ساغر دردے کہ در آب حیاتے ریختم
خاک کوئے عشق را من سرمہ جان یافتم | شعر گشتم از لطافت سرمہ اے بیختم
نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت فخر و عجب | ہر چہ بودم زین قبل از جلگی بگریختم
عشق گفتا ست میگوئی ولیک از خود مبین | آتش تو من چو بادے عر ترا انگیختم

ولہ

ہلہ اے طالب سمو بگذ از از غمش چو مو | بکشا راز ما ہمو کہ سلام علیکم
تو چرا آب روغنی کہ سلامے نمیکنی | چہ شود گر کفے زنی کہ زنی سلام علیکم
ہلہ دیوانہ لولیان لعروسی ما بیا | لب چو قند بر کشا کہ سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی | سر ور یش انچنین کنی کہ سلام علیکم
چو کشاید در سراہ مگو کہ بہ ہیچ ما جرا | بخموشی خویش اندر آ کہ سلام علیکم
چو بباید ترش ترش او ببد و پیش وپس | نخشبش سر ابدین بکش کہ سلام علیکم
چو بگیر و کیست رہ مکن ہیچ کس نگہ مکن | نگران شو بہ پیش کہ کہ سلام علیکم
بود زین کو نماند کسے نہ زوند نہ از عسس | تو ہمین کو ہمین و بس کہ سلام علیکم
بجہ از دام و دانہا و از ین مات خانہا | بشنوز آسمانہا کہ سلام علیکم
شفقت چون فزون کند تجربت منہورکند | ز دولت سر برون کند کہ سلام علیکم

وله

ما ز بالاییم و بالا می رویم
ما ز دریاییم و دریا می رویم
ما ازانجا و ازینجا نیستیم
ما ز بیجاییم و بیجا می رویم
لا اله اندر پی الا الله است
همچو لا ما هم بالا می رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق
ما بجذبهٔ حق تعالی می رویم

گه شدم خلوت نشین چون مشتری
گاه چون خور مظهر عالم شدم

گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب
در سفر من جمله را محرم شدم

پیش زنشترهای عشق لم یزل
زخم گشتم صدره و مرهم شدم

هم نفس همراه عزرائیل بود
جان مبادم گر ازو درهم شدم

رو برو با مرگ کردم حربها
تا ز عجز مرگ خود خرم شدم

نیست کردم ننگ هستی را تمام
تا که بر زین بقا محکم شدم

بانگ نای لم یزل بشنو ز من
کی چو پشت چنگ من یا خم شدم

رو نمود آنجای فاعلم مرا
گشته الله پس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست
عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم
وی دل و دلدار چونت یافتم

می گریزی هر زمان از کار ما
در میان کار چونت یافتم

ای دریده پردهای عاشقان
پرده‌ها بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها لاله زار
در گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندک نیست زخم چشم بد
پس مگو بسیار چونت یافتم

چشم بد گر بنگری کورش کنم
بازگو ای یار چونت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان
در جهان انوار چونت یافتم

عاقبت ای جانفزا نشگیفتم
ختم رفتم از شما نشگیفتم

باجدائی خواستم تا خو کنم
راستی گویم جدا نشگیفتم

کہ شکیبد برگ کاہ از کہربا
کہ بدم از کہربا نشگیفتم

ہر جفاکش طالب وقت وفاست
من جفاکش از وفا نشگیفتم

ای دل وای جان وچشم روشنم
من ز اسباب لقا نشگیفتم

نرم نرمک گویدم باز آمدی
آیدم ایجان ما نشگیفتم

بر سرم میزن کہ تو دیدی سزا
ناسزایم از سزا نشگیفتم

آزمودم زندگانی بی‌شمار
در بقا و در فنا نشگیفتم

مطرب با این پردہ گو بہر خدا
من دگر بہر خدا نشگیفتم

ولہ

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن کہ ویرانت کنم

تو دران کہ خلق را حیران کنی
من بر آنکہ مست و حیرانت کنم

گر کہ قافی تو ہچون آسیا
آرمت در چرخ و گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی العلم
من بیک دیدار نادانت کنم

تو بدست من چو مرغ زندہٴ
صایدم من دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو مارے خفتہٴ
من چو مارے خستہ پیچانت کنم

ای کشفت چون آمدی در بحر ما
چون صدف من گوہر افشانت کنم

خواه مارا مار کن خواهی عصا	معجز موسی و برهان تو ایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ	وقت جنگ و خشم ثعبان تو ایم
عشق ما را پشت داری میکند	زانکه خندان روی بستان تو ایم
سایه سازیم است نور سایه سوز	زانکه چون زهره بمیزان تو ایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند	بند آن تست من آن تو ایم
ما خمش گردیم باقی را تو گوی	ما و خاموشی و نطق آن تو ایم

ولہ

هم بذوق این درد را درمان کنم	هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیاید پای جان زین تیر گل	تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع الست	خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته	جان و دل از بهر او قربان کنم
از ملولی هر که گرداند سری	آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا	گربه دارمش ما درین انبان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی	پس بروی چشمهٔ حیوان کنم
ما زبان از شرح آن خامش کنم	آنچه آن در شرح ناید آن کنم

ولہ

این شکل که من دارم بخواجه کرامم	یک لحظه پری شکلم یک لحظه پریخوانم

سرگشتگی عالم تو فهم کن از قالم — ای هیزم از آن آتش بر خوان که آن نکم

کی روید ازین خرما جز لقمهٔ پر صفرا — هر چیز با اصل خود باز آید و میدانم

در قالب انسانی از جوهر پنهانی — تا آبحیات آمد تا امر رسیدش قم

شمس الحق تبریزی ما جوجه و تو مرغی
این جوجه درین بیضه ماندست چو مو در خم

پایی همیان درنه تا عیش ز سر گیرم — تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو — برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ تر از میمم وانـدر خطـر دو نیم — چون قرص بدو نیم تا شکل قمر گیرم

ای از رخ شان جان در بیذق سلطانی — بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم

در نی لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد — در خود که نگیرم خود والله که بر گیرم

این بیت مرا با تو امنم توئی ای مه رو — با من نشوم بهتر با راه سفر گیرم

چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد — چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی — جان را زپی عشقت من زیر و زبر گیرم

وله

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم — زیرا که توئی عقلم زیرا که توئی کارم

هر چیز بسوی جنسش زنجیر همی درّد — هر جنس کنم اینجا در عقد گرفتارم

جانِ من و جان تو در اصل یکی بودند — سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

ماننده مریخ ست از دور فلک خشیم — وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم

گر خویش بنی یارا بنگر که چه بی خویشم — ز اسرار چه میپرسی چون منکر اظهارم

جز خون دل عاشق آن سینه نیاشامد — من زاده آن شیرم دلجویم و خونخوارم

رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم

حلاج اشارت گو از بخت بدار آید — در تندی اسرارم حلاج زند دارم

در خواست مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمیشویم من خار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری مستغنی و بیزارم

۴۴

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نفس و تن — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

با عشق درین پستی کردم طلب هستی — گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم هم کاسه آن شاهم — هر گوشه که میگردم گردان خراباتم

گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوی — روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان — خوی ملکی دارم حسان خراباتم

ای خواجه تبریزی در من چلپی حاصل
من بی سر و سامانی زندان خراباتم

چو گلستانم و لبستان طربستان نهالم
شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد
چو درآیم بگلستان و نیستان ز صالت
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی

همه ران همه مردان که روانست روانم
ز گلستان حقایق گل صد برگ ستانم
ز سر پا بشستم که مرادم نبشانم
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقایق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر و سودای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
هله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ محزون
بر دربان تو آیم نه بره راه براند
ز درت راه نباشد ز ره بام و دریچه
هله دربان غوان خود نه هم راه سقط گو
چو وقت از سیلی مطرب بهنرم بیش نماید
عریانه عریانه زنم امروز ز مهرت
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه بجوشم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
بشکر داری دمن ساز که صفرای تو دارم
نه چو تو مهره ماهیم نه روشنای تو دارم
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ستر الله علینا که علالای تو دارم
چو دفم میزن و میدرم سرنای تو دارم
بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم
ز عجم سیر شدم تا سر و سودای تو دارم
بدلم حلم که دارد لب گویای تو دارم

نشنوم

نشنوم پند کسے پند مده جان پدر
من خدا یافته ام سوے پدر مے نروم

مغز را یافته ام پوست نخواهیم هیچ
ایمنی یافته ام سوے جگر مے نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص زر و زور
من فگندم کله و سوے کمر مے نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان دادست
تا چو زهره همه شب جز بنظر مے نروم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
رو ازینجا بجهانِ فرو فالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان
دل خسته بتو ماندیم و خیالت بردیم

از خیالِ رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
آن خم ابروے مانند هلالت بردیم

چون زبیج تو بتر بیم همه بازانیم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا شعبه و فرع ست سوے اصل آید
هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
هست پرکار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که انا نزرکه زادم
تن و جان را ز تو دیدم دل جان ز تو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
فالیه تیراجع والیه تتحاکم

چو شراب تو بجوشم ز شراب تو نجوشم
چو قباے تو بپوشم ملک شاه نزادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
چو بدیدم کمر تو بکمر دست کشادم

ولہ

بربط روح ز فر رخ او ساخته شد
واجب آید که دو سه زمزمه بران ساز زنیم

وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند
تا که مستیم ندانیم چه مقام از زنیم

ریگ زر میشود و ریگ کن یاران صفا
خاک در دیدهٔ این عالم عمدا زنیم

میکشانند سوی میمنه مار الطناب
خیمه را این امرا در صف اخیار زنیم

شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روئی
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم

پاره پاره شود و زنده شود همچون طور
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم

این همه است نمیگردد از گفتن ما
تو به آریم و همه دست بگردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز در آن حلقهٔ عطار زنیم

وله

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم
بس علتیان را که ز غم باز خریدیم

سلماسی کهن را و غم بی سر و بن را
بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم

طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم
شرابیم و کبابیم و سهالیم و ادویم

چو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم
چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرم
ما بر اثرش غیر بمیریم که با یار کریمیم

شتابیت شتابیت که بر سر راهیم
جهان در خور ما نیست که با ناز و نعیمیم

غلط رفت خطا رفت که بر جای بجا رفت
که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم است
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

وله

ای جان لطیف وای جهانم	از خواب گرانت بر جهانم
بی شرم وحیا کنم تقاضا	دانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینیم	از اشک خودکش فرو نشانم
ای گلبن وجان برای مجلس	بگرفته امست که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه	من باج عقیق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان	من حالت باج راهبانم
سهم خانه گریخت از نفیرم	همسایه رمید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال	چون یافتمش چگونه مانم
ای طالب مال وجان بنده	آتش زده بجان ومانم

وله

روزی که گذر کنی بگورم	یاد آوری از نفیر وشورم
پر نور کنی تنگ لحد را	ای دیده وای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
ای خسرو من گل شتاب مگذر	خوش کن بنفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری تو منگاه	کز روزن قبهٔ تو دورم
گر خشت لحد ببست راهم	از راه خیال بی فتورم

از فضل تو هست صحو اگرکم — وز رشک تو هست اگرسوم
بس کردم و خامش آوریدم — ای عالم سرو تار پودم

وله

ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم و دیدی — بگذشت ازان که پرده سازم
بنده هست زمین و تو بهاری — پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم — چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع — دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار مرا که پیشت آیم — گر من فنرم وگر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — وز روح مسیح در طرازم
بر قنطره است باز دام — از بهر عبور ده فرازم
خاموش که عاقبت مرا کار — محمود بود چو من ایازم

وله

جز آن بت سرو قد نخواهم — جز از گل او مدد نخواهم
جز از تنگش نبایدم نقل — جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش — دانم که او رشد نخواهم

از جمله جهان زعیش عالم	من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان	در یک تو بشر هزار دیدیم
من مردم واز تو زنده گشتم	این عالم را دو بار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی	این پرده بزن که یار دیدیم
در شهر شما چه یار جوئیم	چون یاری شهریار دیدیم
من بر بستم دهان زگفتن	کان گفتن بی شمار دیدیم
پایم چو زکار شد درین راه	من رفتن راهوار دیدیم
بردار کلہ که اندرین راه	بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی نداشتن سر	بی شبهه و بی غبار دیدیم
از بس که ملول گشت دلبر	وز بر گفتن عشار دیدیم

ولہ

آمدستیم تا جنان گردیم	که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمکنان باشیم	گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس ما بدر خاص و بزر	بنوا همچو بحر و کان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را	قرة العین سروران گردیم
چون زمین نیستیم لیفا گاه	ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ایمن بود چو ترسایان	همچو ایمان بر و امان گردیم

ای همه ... که زبان ما ...
کهر اللفظ و بیرون زبان گردیم

ولہ

کس نداند ما چه با رنگ و بی نشان کم شم
گوهر اسرار در میان آور
فارغ از سود و زیان ...
گفتم بی سود و بی زبان ...
گفتم ای جان تو عین ما نی گفت
عین چشم بود درین عیان کم شم
گفتم اندر زبان چو در نا ری
اینت گویای بی زبان کم شم
گفتم آنی بگفت آری ...

ولہ

... دارم

شاکر آنرا که جان و هم تن را	دل ازو شاد و جان ودان دارم

آنچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم	لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست	وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکے گنج کز جهان بیش ست	در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین	جبرئیلے دگر امین دارم
نقش چین هر مرا چکار آید	چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را ببرم پی	زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان من در عشق	زانکه پاهاے آهنین دارم
از دمم بوے یار مے آید	کز درون باغ و یاسمین دارم
کز فرح خواهم آن زمین و زمست	زانکه در لامکان کمین دارم

وله

ناله بلبل بهار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم	بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آئیم مست در بازار	همه را جست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس	عیشهاے که با نگار کنیم

شاکر و گل نغز مرا در خور است ‌‌‌‌— نه خورم غم نه غم من خورم

ولہ

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر نزد نگار آمدیم

بر سر در وسجده کنان همچو آب — تا سر آن گنج چو مار آمدیم

ناقهٔ آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم

پارهٔ دل پارهٔ رفوی تو دید — بر طمع دولت یار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کیان — زانکه ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زبان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان — جمله خویشان به نثار آمدیم

ولہ

بیا هر کس که میخواهی که تا یاوی گزینم — که سنگ با خاک شد جان کرد پیوند دانیم

همیگفتم بگل روزی زهی خندان شیرین رم — مرا گل گفت یاری تو ندانی گر چه میخندم

خیال شاه خوش چو بیم تبسم کرد در رویم — چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند فرزندم

شه من گفت مسکین که عمرش نیست چون من — دریغ عده من مسکین امید از عمر برکندم

دل من بانگ نی و بر گل چه باشد قدر عمر خود — چه منت می نهی بر شه تو خود چندین چه خندیم

شست لطف تو آورده ست اگر منت نهد شاید — که چاهی پر صدف بودی منت اگو هر آگندم

کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد دادا — تو در اندیشه باخود چه بخشد گر کمر بندم

من این افلاک نه‌تو را نمیدانم نمیدانم — من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا اینجا — چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم

گهی گیرد گریبانم گهی دارد پریشانم — من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان پری خوان است و بی مطرب نیاساید — من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو — ولی این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب برده مرا نزدیک جوی برده — من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم در میان کوی و بازاری — که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان — نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم

زمین چون زن فلک چون شوهر خورد و فرزند میگیرد — من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش — اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم

زره ساز منست و بازوی قدرت بهم دم تیز میبرد — که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم

دکان و نان او دیدم که هر قرصی چو بدر آمد — من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم

تو گوئی شش جهت سنگیست بی‌سنگی سوی بیرون — بجان کان سوی بی‌سو را نمیدانم نمیدانم

خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی — که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم

بدستم بر لقمه آمد از آن خان همه خانان — که من خود خان بخارا را نمیدانم نمیدانم

دوای درد مه اندر حبیبا زان لقب آن زبانی — که درد و رنج و افسون را نمیدانم نمیدانم

مرا درد است و دارو تو که جالینوس میگوید — که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

چه شحنه شهر شه باشم چو مه گرد عسس شب | شکنجه درد و غم باشم طبیب بر سقم باشم
به بندم گردن غم را چو اشتر میکشم بارها | بجز خارش نباشد خور اگرچه در ارم باشم
قضا یم گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی | جمازه حج من گردد حمول آن حرم باشم
شوم محکوم امر گه اشتربان وگه اشتر | گهی لت خوار چون طبلم گهی شقه علم باشم
اگر طالب وگر طلبم بلشکرگاه آن فضلم | ازین تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم
نگیرم خیل فکرت را ز تفتیش بیاموزم | بهنگام تبان آمد ز دورش مغتنم باشم
چو شمعی ام که گفتن نشانم سر نفس سوزی | ولیکن اندیشه تر تر که غماز رقم باشم
خمش باشم ترش باشم بقاست تا بگوید او | خمش چون نی ترش چون نی ترا چون بی حکم باشم

وله

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم | وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم
رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم | بنجا تو بخانه یا خود تو به گاهی نمیدانم
در درگاه بیچونی همه لطف ست و موزونی | چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم
بجز منگاه گردونی که راه کهکشان دارد | چه ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
بدرج دل توئی گوهر درون جان توئی مضمر | و یا بیرون ازینهائی سر راهی نمیدانم
ز روی جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن | ز ماهت راه ما روشن چه همراهی نمیدانم
زهی دریای بی ساحل نیرزد ماهی سوداها | چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
شه مخلوق افسانه محقر همچو شهدانه | بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

دران شربت که جان بیازد دل مشتاق جان بازو — خرد خواهد که در بازد نفس محرم نمیدارم
چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ و بو — ز شوق و ذوق در داد و سر عمر ته نمیدارم
پی آن خمر چون عیدم شکم را روزه بربندم — که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم — براشهب بر نشینم من سر ادهم نمیدارم
نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب — که من سالک خبیر این کمر جا رهم نمیدارم
بباغ عشق مرغانند بسوی بی سوی پران — من ایشان را سلیمانم دل خاتم نمیدارم
ستم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده — ولی نسبت بحق دارم من ابن مریم نمیدارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی کو خوش دیدم — مگو عنقا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

ولہ

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم — نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم
بسان باغبانانم نهاده بیل برگردن — برای خوشه خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا — ولیکن پر برویاند که چون طیار میگردم
جهان ماریست زیر او یکی گنج ست پنهانی — سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم
نخواهم خانه در ده نه مرغ و بیره فربه — ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم
ندارم غصه دانه اگرچه من درین خرمن — فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
رفیق خضرم و هر دم بقای خضر را جویان — قدم بر جا و سرگردان که چون پرگار میگردم
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم — نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

ولہ

اگر زمین و فلک را چو از سلام کنیم
وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم

وگر بجای تو اهر سحر که می آید
ز جان و دیده و دل جا قبا دام کنیم

وگر هزار دل پاک را بهر سر راه
ز رشک وصل تو بر دار انتقام کنیم

بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار
سزای خویش نه اینم ما چه نام کنیم

قرار عاقبت کار به همین افتاد
که خویش را همه حیران خیره نام کنیم

چو یک قدح رسد از باده های حیرانان
چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم

چو سیمبر بصفاتت گمان ببر گیرد
فلک که کرهٔ تند ست ماش رام کنیم

چو مغز روح ازان باده ها بجوش آید
ز کاس دست بداریم دل چو جام نیم

چو شمس مفخر تبریز ها سگی گیرم
هزار خسرو و طوغاج را غلام کنیم

ولہ

من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم

دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمانم ور حزینم

بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
بجز آنچه نمائی من چه بینم

گه از من گل برویانی گهی خار
گهی خارم خلد گه گل بچینم

مرا اگر تو چنان داری چنانم
مرا اگر تو چنین خواهی چنینم

دران خمی که دل را رنگ بخشی
که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی
تو به کن آخرم از اولینم

بجان جمله جانبازان که جانم	بجان رستگارانت که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم	ز بردست دبیران می نشستم
ز بوی یوسفی سرمست بودم	که جنبش هر دمی گوید الستم
چو دیدم لوح پیشانی استاد	شدم مست و قلمها را شکستم
دران هستی ترنجی می بریدم	ترنج اینک درست و دست خستم
سبادم سر اگر جز تو سری هست	بسوزان هستیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را همچو تو بر سینه بستم

بیا تا چند کس با هم بسازیم	به شادی کم شود با غم بسازیم
بیا کز خلق خلوت برگزینیم	چو عیسی با چنین مریم بسازیم
اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد	چو غم داریم بی ادهم بسازیم
که یکی جا نیست ما را فتنه انگیز	که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم	وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
به پیش کعبه رویش بمیریم	بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ولہ

ز زندان زهره را آزاد کردم	روان عاشقان را شاد کردم
ویران اژدها را بر دریدم	جهان عیش را آباد کردم

همه اجزاء او سیلی گرفته | شد از اولاد او آدم مسلّم
چو بانه کسی تو باشی تو بفرست | که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود | که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر بنا شد عید عیدست | جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده سخن گویم من امروز | چگوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی به بندد این دهانم | از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
از آن کز شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم | بیا چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه | نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک در رویم نظر کن | نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را | اگر از آه دل دودی ندارم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد | بخندد اندر جهان نوبهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران | که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی | که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان | بجان تو مده بیش انتظارم

وله

نشان ده راه میخانه که مستم — که تا بدهم جهانے را بیکجام
برادر کوے فلا نشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم — زہے مرگ و زہے برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و بابِ زمام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آئنہ مومن الیقین شد — چرا با آئینه ما روگرانیم
کریمان جان فدائے دوست کردند — سگے بگذار ما ہم مردمانیم
فسونِ قل اعوذ قل ہو اللہ — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضہا تیره دارد دوستی را — غرضہا را چرا از دل نرانیم
گہے دل خوش کنی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواہم آشتی کرد — ہمه عمر آن غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواہی بوس دادن — رخم را بوس چون بهتر از آنیم
خمش کن مرده وار اے دل از یرا — بهستی متهم ما زین زبانیم

ولہ

اگر مست و گر مخمور باشم — مهل کز مجلس تو دور باشم

جهان شاد است و ز رو صد شکر دارد		که از عیسی است فخر و شکر مریم
صلاح دین و دنیا ما چو او لیست		به با داود و دولتش باقی لعالم
	ولہ	
بیا تا عاشقی از سر بگیریم		سر و پای جهان در زر بگیریم
بیا تا در جوار عشق باشیم		نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و دشت و کوه و باغ جا نرا		همه در حلۀ اخضر بگیریم
چو لاله از شراب لامکانی		بکف خود مئ احمر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از سر		اگر آن طرۀ کافر بگیریم
فلک پیمای و شب بیدار باشیم		طریق احمد از اختر بگیریم
چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم		چو جنت دائما زیور بگیریم
ز شفقت چون صراط آئیم بر راه		رفیق راه را در بر بگیریم
	ولہ	
گهی در گیرم و گه بام گیرم		چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت		بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان سے درانَد		که کو دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف انداز مه ساقی درآید		بدستی زلف و دستی جام گیرم
دگر در خرقۀ صوفی درآید		شوم حاجی و راه شام گیرم

پری را چهرهٔ چون ارغوان ست ... بنالم کار غوان را ارغنونم
نگر من خانهٔ ماهم زگردون ... چو گردون زان زعشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم ... ز دوران و سکونتها برونم
درون حرقهٔ صد رنگ قالب ... خیال بادو شکل آبگونم
چه جای شکل و آبست ای برادر ... که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولی چون جزو پیوندت بگلشن ... نخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند راه کل را جزو رفتن ... مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عقل کلی جزو خود را ... که اینجا در کشاکشها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهانی ... که گوئی من جهانی را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمی من ... ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که آن قطره ست دریا ... من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگریم ز خود این گفت عشقت ... درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصه سلوک سابقان ست ... چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی طفلی طفیل آن قدیم ست ... که می بخشد فزایش از درونم
حدیث آب و گل جانان بنخوان ست ... چه یکرنگی کنم چون در سخونم
غلط گفتم ز رنگم همچو خورشید ... ولی در ابر این دریای دونم
خمش کن خاک آدم را شوران ... نه مختارم درین گفتن زبونم

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم	چو عشق عاشقان گر ما نهانیم
ولیک آثار ما پیوسته است	که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند	به بالاتر مگو بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس	در آور ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم	بجز تصنیف ناکامی ندانیم
بجز در عشق مطلق جان نیاریم	فسونهای خرد را ما نخوانیم

ولہ

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	وگر گنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم	بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود	چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم	ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز	کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی	چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی خقایق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

میل هوایش میکشم طبل لقایش میزنم	حلقه بگوشش و عاشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر ره نشسته ام	قافلهٔ خیال را بهر هوایش میزنم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا
نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود
گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم
گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او
گفت محمد مهین من باشارت نهین
صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم
نام خوشم در جهان دائم چون صبا روان
ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن

بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم
عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم
گفت خلیل زاذرش کم نشود که من برم
اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم
بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم
کز تن او منورم و ز کف او مصورم
در صفت روح ظاهر گر بر تو منورم
وارهم از چه و رسن زانکه بر و ز خیبرم

وله

تا بکی ای شکر چون ز درد دل و جان فغان کنم
این غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی
مومن عشقم الصنم نعرهٔ شوق می زنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آمد الغیم
سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم

چند ز بر گریز غم زاد شوم خزان کنم
این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم
چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم
همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم
چون گذر ز بحر و بر دیده چو خون فشان کنم
کاتش رسید از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین
دور قمر اگر رهد با تو یکی قران کنم

دار روی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
چند بدل بگفته ام خون نخور و خموش کن

تن بنتی هما نما از پر خود که لاغرم
دل کتفک همیز ندکی تو خمش که من کرم

از تو کرم و لیک از شمس جلال سامعم
از کف او توانگرم کاله کس نمیخرم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم
از هر گلی بریدم از خار توبه کردم

گه مست کار بودم گه در قمار بودم
زاغیار دست شستم از کار توبه کردم

در حرم توبه کردیم بو دیم تا بگردن
از تو بهای کرده این بار توبه کردم

ای سیفروش این ده ساغر بدست من ده
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

من از برای سبقم بیرون ز حس و طبعم
از گرم و خشک و ضدشان سه چار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره
بردار چنگ میزن بسیار توبه کردم

ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره
بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت
من ثابت قدیمم ز اسرار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسه الیقین را
منکر العشق گوید ستار توبه کردم

ایدل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز
دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

ولہ

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نزاید
گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
ای یار با خبر دیده در غصه و زحیرم

غمِ دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد	کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

ولہ

تو ز من ملول گشتی و من از تو بر نتابم	صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری	صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی	که نه سیخ سوز ایجان نه تبه شود کبابم
بکنی چو ذره ام من ره اگر گشاده داری	بکنی مرا هویدا بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه باشد که زمین مطیع نبود	تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو اگر چو من بجوئی بشمار ریگ یابی	چو توئی اگر بجویم بجز اغتنابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم	که سجود تست جانان فی عوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فرو شو	دل خود چگونه شویم که ببرد هجر آبم
صنما چو من کم آید بکنی و جان سپاری	که ز رشک دل کباب است و باشک من سحابم
بسفر توئی فتوحم بسحر توئی صبوحم	ببدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم
تو چه بو یک ربابی بستیزه تر زدستی	ز غم تو دست بر سر منتظر چون ربابم
تو آن شکر جوابی که جواب من بیابی	مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

ولہ

اندر دو کون جانان بوئی طرب ندیدم	دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر	محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

و له

بر شاخساران گلشن که رسید نوبهارم

چو دولت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب — چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی گر و فر لاله گیرم — بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بنجد اکه کیقبادم — نه زتیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود برسد دل من ز شکر برسد — بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

برافضی چگونه رعدے و تیم لاف — بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه زود رافتم — چو خطیب خطبه خواند من از خطاب گویم

چو ببرد دل ز دستم بکند خموش و مستم — چو بمن رسد حسامش سخن از قراب گویم

خبرے اگر شنیدی ز جمال حسن یارم — سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز مے بکوشم که بسینه را بپوشم — بجهان شکر فروشم که بجانه نان نبارم

علمے بدست مستی و هزار مست با او — بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بجه میخ مندم او را که قفاع رو کشاید — چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دہلے بدین عظیمی بگلیم در نگنجد — خر نوزه چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد — که نهان شدستم اینجا مکنید آشکارم

شتر است مرد عاشق سر این مناره شوق است — که مناره است خالی ابد است این منارم

تو نبات شاخ گل را بتنگ زمین نهان کن — که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خم چو لت کشادی بر سان فطیفها را — که میان دور دائم چو غلام این و آرم

بدامن تو جانان همه جیبها دریده — پی سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم

و له

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم — بشکست توبهٔ من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی‌نظیرت بشراب شیرگیرت — که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب شکرفشانت بضمیر غیب‌دانت — که نه سخرهٔ جهانم نه زبون چرخ ذردم

برخ چو آفتابت بجلاوت خطابت — که هزار ساله ره من بروز آه گرم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای روح‌بخشت — که بجل آسمان را الفسر تو در نوردم

هله ای شه مخلد تو بگو بساقی خود — چو کسی ترش در آید دهدش نبرد دردم

دهدش از آن حیقی که چو من شود غریقی — که ز مستی و خرابی بر هد ز عکس طردم

نه در و حسد بماند نه غم حسد بماند — خوش و پاکباز آید بسباط تخته نردم

ببر بیا ز زمانه زهوای دام و دانم — که درین قمارخانه چه گواه بی‌نبردم

سر رشته را نگه دار و رتبه دگر فزون — که از ذوق آن بیاید دل و جان مرد بی‌بردم

چو ز شمس حق تبریز بر آمدم خیالی
زخیال تو بجا حاصل شدم ای سر کمالی

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از پی او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من رو وش ماه نور ار سیدم از جمالت — گفتا ز خط نو گرد عذار دارم

خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی — گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

ای میر داد آتش لرزان چنین چرائی — گفتا ز شوق آنم که دل بیقرار دارم

زواد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در رزوم در کدام کار شوم
شنیده ام که امیر بتان بصید شکست
اگرچه لاغرم سوی مرغزار شوم
چو پادشاه عشق فرستد سگان خود بشکار
بعشق دل بدهان سگان شکار شوم
چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوی سنجی سلطان کامگار شوم
جهان عشق بزیر لوای سلطانی ست
چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم
مرا که در نظام لاشد این جهان جهان
بدان جهان ویران جاسے بغار شوم

خرد که گرد برآورد از تنگ دریا
فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم
دکان جملهٔ اطبا خراب خواهم کرد
شفا انجانه عالم شد ست سینهٔ من
هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را
چو خاک راه شدم ارغوان زمین روید
چو دانه که بمیرد هزار دانه شود
شدم بهشت خدا لیک نام من عشق ست
رهد ز تیر فلک و ز سنان بهرامش
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
خموش باش که گر حرف فتنه بندی

هزار سال بود دنیا پدید او گردم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
که من سعادت بیمار و داروی دردم
هزار تحسین بر سینه چو انمردم
که فخر عشقم و از ننگ خویشتن ستم
چو مات شاه شدم جمله را العبدم
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
که از شکنجه رهد هر دلے که افشردم
هزار مرید که او را العشق بپروردم
دو صد نمونه بهفت داز دم سردم
هزار پرده دریدی زبان من هردم

وله

بغم فرو نشوم باز سوی یار شوم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
من از شمار بشر نیستم و داغ و داع
نمی شکیبد ماهی ز آب من چکنم
لعاقبت بغم عشق قت کشان بردم

بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم
بگلشن آید و سر سوی پایدار شوم
بنقل و مجلس و سفر اق بیشمار شوم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم
همان بهشت که اکنون باختیار شوم

وله

چو آفتاب شوم آتشین گرمی دل — چو ذره ها همه راست و عشتبار کنم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو نازم همه نیاز کنم
خموش باش زمانی لبا ز خاموشی — که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

ولہ

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم بگریزی هزار سال از من — بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقشبند سراپردهٔ جزات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی — بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند — چو گم کنی که سراچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیر و چو آن خالق جهات منم
اگر مراج دلی دان که ره کجا باشد — وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

ولہ

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شگفته گردد ازین گرم غنچهای کرم — گشاده گردد ازین نغمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی — ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام
عسیر جان بخشم چشم شیری انداخت — چو در وقت شنید بر آورد کفت چو بحر غمام

وله

خوش میزنی در جان من خوش میکنی دیوان من
ایجان من ایجان من سلطان سلطانان من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود
هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود
بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوفی میزند

ای زخم تو مرهم مرا وی زهر تو خوشخوار من
دریای بی پایان من والا تر از پندار من
شیر خدا کم دیدهٔ بنگر درین آثار من
ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعویدار من
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

وله

زانسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر
عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم
زاشکم شرر اتش آورم وز دل کباب تش آورم
دریای چشم بیکران خالی مباد از گوهرت
با اینهمه کو قند تو کو عهد و کو پیوند تو
تا چشم من در دید هر نک رخ من بر میزند
در هر سمعم چشم تو گوید بوقت خشم تو
دل را قوی دارد مرا از خشم و ناز و ... دم
با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود
گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من

ای عقل عقل من ایجان جان جان من
تا خار و نی گرد و شکر ای چشمهٔ حیوان من
سفر اقی حیشمان من عصا می مژگان من
این بست تر و خشک من پیدا بود امکان من
خالی مبادا یکزمان از لعلت احسان کان من
ما را دگر بر مشکن ای دلدار خوش پیمان من
تا بر عقیقت بر زنم نک در و زر افشان من
پنهان حدیثی گوش کن ای راز تو پنهان من
اول قدح در دی بخور صافی ببین پایان من
شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من
من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من

ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ — وی سنبلهٔ موی تو فارغ ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار — وان شب که تویی ماه حرام ست غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوی به یعقوب — بانا خوش و سر دست کنون ناصیه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت — آن جسم بود کش نتوانند بسودن
پس باشد ما گوید کو راست مسلّم — برزاده افهام و برادهام فزودن

ولہ

هر شب که بود قاعده سفره نهادن — ما را ز خیال تو بود روزه کشادن
صد لطف ترا رابته بر روزه کشایان — مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد — باید بمیان رفت و بر دود فتادن
ما را هم ازان آتش دل آبحیات ست — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت — قد کنت ولکنک قد صرت مرادا
این جام می غیب بگیر از کف من شاد — در کار بجا مے نشود راست نزادن
کار حیوان ست نه کار دل و جان ست — وز خاک بپوشیدن وز خاک بزادن
کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت — در پیش جهان بندهٔ ما غیب نهادن

ولہ

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
سیف روشد او بجان بوسهٔ — رو بخر که رایگان ست رایگان

باقی غزل سبے بگویم		نتوان گفتن بیان نمامان
	ولہ	
ساقی بیار باده وبختم بلند کن		وز حلقہاے زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش ست ما و حریفان ماخوشیم		آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن
زان جام بید ریغ بر اندیشہا بریز		ورنے دمے سزاے دل خودپسند کن
ای غم برو بر و بر مستانت کار نیست		آنرا که ہوشیار بیابی گزند کن
مستان مستمند ز اندیشه و ز غم		آنرا که شد مسلمت آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دہانی و قند لب		نقلم ہمہ ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس لیقون من رحیق		ہر گریهٔ اسیر ہوا ریش خند کن
ریش ہمہ بدست اجل بین و رحم کن		از مرگ وار ہان ہمہ را سودمند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی به بین		ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن
یکرگ اگر درین تن تن ہوشیار ہست		با او حساب دفتر ہفتاد و اند کن
ای طبع روسیاه سوے بند باز زد		وی عشق ترکتاز سفر سوے جند کن
آن مطبخ خدا اگرت ہیچ قوت نیست		آنگاه در سر آخر این گوسپند کن
خواہم که شاہد فلکت جلوه گر شود		دل را حریف صیقل آئینه زند کن
ایدل خموش کن ہمہ بیحرف کن سخن		بے لب حدیث عالم بیچون و چند کن
بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن	ولہ	مہر حریف و یار دگر میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی — خود راه میزنی و فغان میکنی مکن
پابیم یکار نیست سر مست دلبرم — من مست را همان چه کشان میکنی مکن
گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب — بر پر گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز را هی و لیشب ابر کشی — جانان لیشب برات همان میکنی مکن
ای دوستان زرشک تو خصمان همه گر — هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
آنرا که برکشیدی بالای هفت چرخ — در چاه پا بلش چه نهان میکنی مکن
گفتی که می مخور لیس اگر می نمید هی — مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن
گوئی چو تیر راست روا اندر هوای ما — پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

ولہ

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن — جان را بلا فنای بلا میکنی مکن
در بیشهٔ نیاز هزبران خشمگین — اندر تنم شها چه رها میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو — خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
ای باقی و بقای تو بی روز روزگار — شد روز روزگار وفا میکنی مکن
پیوند کرده کرم و لطف با دلم — پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن
بر عقل کند رسته ده عشق تیز را — هر کوه را القهر هبا میکنی مکن
آن بیشه که گشت شهی از رخ خوشت — او را بمات غم چه گدا میکنی مکن
آن چهره که نور گرفت از مهر رخت — او را ز ظلمت چه سیا میکنی مکن

از لبسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد
در چهره باش آیت ایاک نعبد ست
بیچون و بیرگ ست نشن چون رگ خیال
صبح ست بی سپیده و شامست بی سواد
کی نور وام خواهد خورشید از قمر
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب سبز
در گوش تو بگویم تا هیچکس مگو

شهمات میشود ز رخش ماه بر زمین
در طره اش آیت ایاک نستعین
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی جنین
کی بوی قرص جست شقالو ز یاسمین
تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین
آن جمله کیست منحصر اندر حسن زمین

وله

نو بهارا جان مائی روح ما را تازه کن
گل جمال افروخت ست و مرغ قول آموخته
سرو با سوسن همیگوید زبان را برکشا
شد چنار از کف زنان سوسن شد از چنگ زن
جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگ جو
سرو گل بین در قیام و هین بنفشه در رکوع
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت
وان سه برگه و آن سمن وان یاسمین گوینده

غنچها را بشگفان و روح ما را تازه کن
بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
لاله را سنبل همیگوید وفا را تازه کن
فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
خیز ای وامق تو بار عشق عذرا تازه کن
سبزها اندر سجود آمد صلا را تازه کن
آن گلش گفت از هوای عنبر آما تازه کن
گر سماعت باید امیه لطف یاما تازه کن
در خم شی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

گفته گفتیما ورگرنه از فتنه رستم
این سگ که گوید نظر کن این سال غم آگین
چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو صریت گندمین

ور

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن
باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود
عاشقان را ننگ باشد زین بتنها شدن
عاقلان از عشق گشتن پر گریز و پر حذر
عاشقان را کار و پیشه غوطه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنان
زیب را بالا سر آب روان پیدا شدن
وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل
نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود
طبیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق کی پنهان درخت و عاشقان ظل درخت

زهرهٔ زهره دریده و ماه را گردن شکست	شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من
روز مریخ و زحل در نور مه تا خیر شد	مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من
چون دو سه میدان مه واند آفتاب آمد ندا	هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا تو برو	در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر برآور زنده شو	سنکر این حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن بود باشد که او قربان اوست	عید من ماه تو گر هستی تو در فرمان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو شود اندر کمین	کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین
تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر	چون برید از شیر باید آن زمان و انگبین
این خوشی جزو یست صافی گرد اندر نقشها	گردد از حقه بحقه در میان ماء و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگمان	باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه ز آب دیده آید گه ز راه نان و گوشت	گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه آتشین
از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کشد	جمله تنها بشکند آنگه نه آنست و نه این
جان بخواب از تن برآید او فتد اندر خیال	تن شود معزول و باطل خرقه شکل غمگین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را	لب چو لعل و روی چون گل چشم سیم و یاسمین
آن مثال سرو رفت و جان بخانه باز گشت	الله فی لهوا و ذاک رحمة للعالمین

دیوان شمس تبریز

[illegible]

عشقت [illegible] در لامکان [illegible]

[illegible]

جان ماهی آب باشد صبحی جان جان
چونکه از جان صبر نبود کی بود از جان جان
در دو عالم بے جانان مرده ام زندان او
زنده اند جانان و از آن گردون ز فغان نیست
این نگارا بے نیاز بشنوی ... نیست
... قطره را از غیب ... جهان
... بیابم در دل ...

آزمان کردم خمش بارے چو پیش آمد جنون	چون شوم هشیار باقی را بجاے آن رسان
مرغ جان از عشق گوید میل واری از قفس	گو بدش نے عشق گوید پس قفس ابر دران

ولہ

روے او در باز کن این نکته بر تیجانه زن	زلف او دعوے کند کانیک سر بازی بزن
عقل گوید گوهر دل را گفتن شرط نیست	عشق گوید سنگ با لبستان و پر گوهر بزن
سنگ ما گوهر شکن جیف ست هم بر سنگ ما	حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدن
این نه بس دل را که دلبر هست در خونش کند	وین نه بس هم سر را که باشد چون خلیلش بت شکن
آنکه را جست او جست باز رست از گفتگو	وانکه را گفت آن مائی باز رست از ما و من
آنکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله	وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن
گه سلیمان را زیان شد گرچه شد ماهی وش	اهرمن گر یافت بستد کے شد انسان اهرمن
گر ربوت انگشتری انگشت بد باز آمد آن	برده بد انگشتری کان چشم بد بر من بتن
چشم بد خود را خورد ایرا که او زان فارغ ست	شمع کی بد نام شد کو نور او بستد لگن
من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازک ست	کم [illegible] کاسته از گفتار من

ولہ

ای سوایت باد دل من هیچو آب و ماهیان	ماهی جانم بسیر دیسے نواهی مه در زمان
جنگ گرگان در درون و جنگ [illegible] از برون	با [illegible] بعشقش بر زبان
ماهیان را صبر نبود کی زبان بیرون آب	[illegible] را صبر نبود در فراق دلستان

ولہ

از جمالی آیہ اندر وصف ابن ناهم وزن
زنده را مرده ... اندر از کفن
خود ... که سرانش ... گان
وانکه اندر ... حیات و ... گان
از ... و دولت ...

ازجمال گل آید گردم چمن ...
در ملاحت بازگیری از گلستان ...
از خمار و ... سرگرانی بر ...
در زمان بیدلان ... گرد سر من
جان ...

عشق سلطانے که داند ...

شمع و جمع خویش را برهم مزن	دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشن اند	آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه ست بس	کعبهٔ ابدال را پنهان مکن
این طناب خیمه را درهم مکن	چشمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلص اند	مخلصان را ای احد پژمان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر	هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولہ

ای خسار و ای نثار و ای زیان	هوشیاران در میان طافحان
گر بباید هوشیارے ره مده	ور بباید دست در زنش کشان
گر تو مخموری بخواهی می در آر	نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خو کرده است	در نگنجد در ولیمه این بتان
گر بباید جا در اندر رو کشید	تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیمبر خواهند و زیبا همچو خود	سیمبر ز دست و عباس زمان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت	روسپی بود و نبُد حور جنان
وانکه ترکیبش بآبے شسته شد	گاه گل بوده نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل	گرچه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود را شست عارف چند سال	مشک مشک از آبرو شد آن میان

طوق ما بپیوسته زان در گردنست | بلبلا ایم و تو گل اندر چمن
ترجمان گفت حلاج ست این | یا صغیر السن یا رطب البدن

ولہ

بیجا بشو و در وحدت در عین فنا جا کن | هر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس خاکی این طوطی قدسی را | زان پیش که پر پیدا وز تو شکر خاکی کن
چون مست ازل گشتی ابدل بدلستان رو | هندو یک هستی را ترکانه تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی | مارا چه شدی ماهی رو جا بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد | گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم | بر صدر فلک بنشین تدریس اسما کن
چون سلطنت الا جوئی تو ببالا شو | جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو | ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن
میباش چو بستستی کو را نبود سیری | هر چند شدی عالی تو میل باعلا کن
دردی وجودت را صافی کن و پالود | وان شیشه معنی را پر باده حمرا کن
هم سر شو و محرم شو مرهم شو و درهم شو | مارا بشو و خود ما شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو | خندان شو و گریان شو و زسر دو تبرا کن
دانه شده لیکن از داش ستانه | بی دیده مستانه در چشم تو بینا کن
تاره بنزد ترسا و زدیده بدیده تو | گه عزم بنه تا رسی گه عزم چلیپا کن

هم پرده من مے درهم خون دلم مے خور — آخر نه توئی با من شاباش زهے ما من

از دست ستم نبود بر بست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود از خالق هر روزن

از معدن خود آنجان نخرام درین میدان — قیمت نبود زر را تا باشد در معدن

بالعل چو کانے غمگین نبود جانے — در گور و کفن آہے باز آید جان از تن

آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن — ز آئینه ندیست او الا که سیه آهن

آن آبحیات تو در دست ز ذات تو — کز کبر بر آید گرد چون دود برین گلشن

پائے تو چو جان بوست تا چشم بان بیست — از لذت آن بوسه ای روز مهر روشن

گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی — زیرا که خیالش را هستم نجدا مسکن

در سینه خیال او و انگاه غم و غصه — در آب حیاتم غرق وانگه خطر مردن

بے او نتوان گفتن بے او نتوان جستن — بے او نتوان خفتن بے او نتوان رفتن

ای حلقه زن این در بسیار مگو زان سر — زیرا که تو هشیاری هر دم یکسے گفتن

گردن ز طمع خیر و زن جوید و خون ریزد — تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

وه خواجه بیک خانه خانه شده ویرانه — بینی دو بیک خانه خانه شده همن گلشن

ولہ

روز مذہب عاشق را از عشق روشها دلت — کز یار خصومتها به کز دیگری احسان

خال ہست محال او مزد ست وبال او — عدل ہست همه جورش فضل ہست همه بهتان

ولہ

ولہ

درخاک تنم بنگر در بند ہوس بستہ		ہر ذرّہ درین سودا گشت ست چو دل گردان
خاصیت من اینست ہر جا کہ روم ایم		مے دوزد پالانگر در کہ و با پالان
گویند کہ ہر کہ ہست در گور اسیر انند		در حلقہ مر ایشان را مگذار چنین حیران
در سینۂ تاریکی دل را چو بود شادی		زندان نبود ظلمت میدان کہ بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل* طرب یابد		آن خون بہ ازین بادہ آنگوشہ بہ از میدان
گر شرح کنم این را ترسم کہ مقلّد را		افتد بخیال اندر اندیشہ سر گردان
	ولہ	
ای دلبر من چونی یک بوسہ بخند ایجان		یک تنگ شکر خواہم زان شہد چو قند ایجان
ای چابک خندانم من غمچے ترا دانم		تو خوے عسل داری واللہ کہ بخند ایجان
بر نام و نشانے او رفتم بر کاسہ او		گفتم کہ سلام علیک ای سر و بلند ایجان
ہر چند کہ جبّاری پر حیلہ و عیاری		ای بخت بے یاری بر من مپسند ایجان
از بہر دل ما را در رقص در آیا را		از زلف دل ما را بسیار کمند ایجان
ای بیش رو خوبان ای شاخ گل خندان		بنمائے کہ دل بندان چون بوسہ بہ بند ایجان
من بندہ برین مفرش از شوق بسوزم خوش		مے رقصم بر آتش مانند سپند ایجان
ای شاہ صلاح من ای فوز فلاح من		یک شمرہ ازین لبصرہ بر گوے بخند ایجان
	ولہ	
من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون		این میکشدم زین سو آن میکشدم زانسو

ولہ

مے افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی — بے علطم ازین چوگان چون گوی در میدان
پہلوی شہنشاہم ناہیدم و بہرامم — جبریل کجا بینم چون مست ہمہ یزدان
لشکرکش سلطانم ہم اینم و ہم آنم — ہم خازن خاقانم از گوہر و از مرجان
تو حلق ہمی دری از خوردن خون خلق — در دلق ہمی نالی مانند سگ عوان
در آخر حیوانان آخر چہ کنی مسکن — مسکین شو و قربان شو بیرون جہ از جا بان
رو قافیہ دیگر کن ترک مہ و اختر کن — خورشید حقیقی را سجدہ بکن ای نادان

ولہ

ای قاعدۂ مستان در یکدگر افتادن — استیزہ گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چہ بود بیخانۂ حق گشتن — ایمن شدن از مردن و ز تاج سر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوہر — او ننگ چرا دارد از دربدر افتادن
مست آمد و دوش آن مہ افگند کمر در رہ — آگہ نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم کہ دلا بر جہ ہمی بر کف جان بر نہ — کافتاد چنین وقتے وقت ست در افتادن
ما بلبل بستانیم ہم دست شدن خو کن — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل دادہ در راہ تو افتادہ — واللہ کہ نمیدانم جائے دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم — مستم مہل اندر دستم و ز نہ خطر افتادن
این قاعدہ نو زاد ست این رسم نو افتادست — شیشہ شکنی کردن و ز شیشہ گر افتادن
شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا — بگذار مرا سو بیت اندر سفر افتادن

چیند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت ‌‌ ‌ حیز بزلفین پراگنده آن خوب زمن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

نوی اباکن وبا بیخبران خوی مکن ‌ ‌ دم هر باده خری همچو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق احد خواهد بود ‌ ‌ چون زن فاحشه هر شب بیکی شوی مکن

دل منه بر هوسی که دل از آن باز کنی ‌ ‌ سر مردان دل خود سگ هر کوی مکن

همچو اشتر تو مرو جانب هر خار پنبی ‌ ‌ ترک آن باغ و چمن بر لب آن جوی مکن

بین که سلطان بنهاد ست شهانه نرمی ‌ ‌ شه طاعت تو درین مزبله بس بوی مکن

شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد ‌ ‌ پیش چوگانش دلت خر کی گوی مکن

نزد آن شه که از دور روی دردت طلبی ‌ ‌ وقف کن دیده و دل از رو بهر سوی مکن

روی را پاک بشو نقص در آینه منه ‌ ‌ نقد خود راسره کن عیب ترازوی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدست ‌ ‌ خیز پر قامت او رقص ببا بوی مکن

دم مزن همچو نی زیر لب آهسته بزن ‌ ‌ دم مجانب مستیکی توی تو صد توی مکن

ولہ

ای ساقی و دستگیر مستان ‌ ‌ دل را ز وفای ست مستان

ای ساقی تشنگان مخمور ‌ ‌ بس تشنه شدند می پرستان

سر رشته نیستی بباده ‌ ‌ در حسرت نیستند هستان

ای فسون اجل فراق لبت
رو فسون مسیح آیین کن

عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد
رو براق وصال را زین کن

چشم هر دو جهان بتو روشن
چشم خود را توان جهان بین کن

آن تجلی آفتاب خوش
چشم و دل را تو طور سینین کن

حسن داری وفاست لائق حسین
حسن را با وفا تو کابین کن

در جمال تو نیست هیچ قصور
رفق را با جمال قرین کن

چون بمیرم تو رحم خواهی کرد
آنچه آخر کنی تو پیشین کن

بس کنم رفت گشت گستاخ
منکه باشم که گویمت این کن

گر نبود این سخن ز من لائق
آنچه آن لائق است تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن
وین مس ما را کیمیا کن

ای شمع مستان ای سرو بستان
تا کی زدستان آخر وفا کن

گر نیست بر ما هر سنگ و شنگی
این درد ما را جانان دوا کن

احسان و مردی بسیار کردی
آن مردمی را اکنون دوتا کن

ای هم تو مذهب ای نور کوکب
در ظلمت شب چون مه ضیا کن

ور در قدیمی ور بیخ سقیمی
گر دیتیمی از ما جدا کن

وله

وله

عاقبت الامر که گوهر درم
جان و جهان مست و تماشای من
گر برود آن در من و بلبل من
ور نکند یاد من ای وای من
گرچه جفای همه ای ترش رو
او برحم کوی وصل ای من
هم بخور و هم کف حلوای من
تا که بعشر اید صفا ای من
زیش تر ابجت گذشت ستم
[illegible]

زخورشید یک جو چو ظاهر شود		برافتد زگردون ره کهکشان
خمش کن مزن دم که در خامشیست		هزاران بیان و هزاران زبان
	و له	
ببردی دلم را بدادی بزاغان		گرفتم کز و کان خیالت بتاوان
بنالی بنالم بگریی بگریم		بخندی بخندم علامات مستان
نشاید نباید ستم کرد بر من		پی دامن جان دریدن گریبان
بیا و ربیا ور شرابی که گفتی		مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد		چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر		ازان بحر مرده شراب فراوان
ز تو باده دادن زمن سجده کردن		زمن شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شراب عشق		بهاری برآورد ازان برگ ریزان
خرابم کن ایجان که از دیه ویران		خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید		علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود		تو یی شاه مصر و تو یی خوب کنعان
	و له	
باز رسید آن بت زیبای من		خرمی این دم و فردای من
در نظر شش و شش چشم من		در رخ او باغ و تماشای من

[illegible]

بپیش جان بحر آشام ایشان
تو دریاے جهان مختصر بین
مر آنها را که روے شاه روزی است
ز لطف شاه دهان شان پر شکر بین
بصد شوقی ... تبریزی نظر کن
بیک دریاے دیگر ... سر بین

ولہ

بیا ای مونس جانهاے مستان
ببین اندیشهٔ سوداے مستان
بیا ای شاه خوبان و برافراز
ز چشم روے خود سیماے مستان
[illegible]

عجب باغ ضمیر است آن مزاج شهد و شیر است آن		عجب در مغز هر مغزے شراب بے خمار است آن
نهان سرو گریبانے دهان غنچه بخندانے		چرا پنهان همے خندد مگر از بیم خار است آن
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است آخر		که خامش باش گفتی بس که وقت اعتبار است آن
ز رنگ لاله چون مجنون جگر سوزنده تر چون		ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذار است آن
سیحوری بیسکندر بچان که هنگام وصال آمد		چناران ست یکشاده که هنگام کنار است آن
بهل باغ و شقائق را مشرح کن حقائق را		که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کار است آن
حقائق جان عشق آمد که دریا در آشامد		که استسقاے حق دارد که تشنه شهریار است آن
زهے عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر		دو عالم باخت جان بر سر منور در قمار است آن
درونش روضهٔ رضوان بهار صبر بے پایان		فراغت نیست نو دا و را که بیرون بهار است آن
	ولہ	
تو هر جزو جهان را بر گذر بین		تو هر یک نار سیده از سفر بین
تو هر یک را تبع در روزیٔ خود		به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال ماه روشن بهر تابش		فتاده عاجز اندر پاے خود بین
مثال سیلها در جستن بحر		بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه		بدان جا شان سکون مستقر بین
بنیامد از یکے بانگے و فریاد		بره نعره و قرار اندر دو قمر بین
براے هر یکے از مطبخ شاه		مهیا کرده خوان معتبر بین

[illegible]

یکی زان جمله مستان مست حلاج | که بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن | خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخندانید عالم را چو گلشن
بطنازی شگوفه لب به بسته | بغمازی زبان بکشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ | ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی | ز حلواهای بی دوشاب روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار | چو لقلق در بهیج آمد دهل زن
رسید آن لکلک عاز غن پر | مسبح کرد مرغان را وی الکن
زره گشته بباران روی مرغ آبی | که بد در رفت از سردی چو جوشن
بهار نو مگر داود وقت ست | کزان جوشن زره کرد او ببین
ندارد در عدم حق کار با چین | برون رفتند آن سروان ز مکمن
سر بالای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
هر یتیمیان که پنهان گشته بودند | برون کردند از مکمن سر و تن
برون آمد بهر سو حله پوشی | سپاه از ذر و جواهر گوش و گردن
سماع ست و هزاران حور در باغ | همین گوهیند یا بر گور بهمن

زخارشهای دل گر پاک گردی … ز جان یابی حلاوتهای تلقین

بجوشد اندرون دل عروسان … چو مرد حق شوی ای مرد دیندار

باحسان زر بجو بان آنچنان ده … که نفرینید زشتانت تحسین

نبینی اهل خوبان جز بمیزان … تو مغربیان جز الیشان را بکابین

زتو آن گلرخان را ننگ آید … که ندهی پیش دار و سنگ تشبیر

میان سنگها آن پیش ارزد … که افزون خورده باشد زخم پرویز

زانشک سست تجلی فضل دارد … بگلهای دگر بر طور سینین

خمش کن صبر و تا امکان گم گوی … کرا ماند ز دست عشق تمکین

ولہ

چرائی تو چنین دلتنگ و غمگین … در آ در باغ ما و سیب مے چین

ازان سیبی که چون چینند از شام … بیابی بوی آن در چین و ماچین

برابر خرمن سیب و نشین شاد … ز سیب لعل کن نقل و نهالین

اگر سیبش لقب گویم وگرنه … وگر نرگس وگر صدبرگ و نسرین

یکی چیز ست و آن مهر کراداد … خدایا بنده بادش یارب آمین

بپهلویم نشین و جفس بر من … رها کن ناز و آن خوهای پیشین

همی ترسم که بگریزی زگوشه … برابر که برون انداز نعلین

بیا از راه خلق و دور کن کبر … سخن با ما کن از لبهای شیرین

ای امتان مدبر بنان زینت زبان
حیوان علف کشانند غیر علف ندانند
جانهاست نارسیده درگوشها خزیده
جانے زشرح افزون بالاے چرخ گردون
جانے دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ایجان تو کدامی تو پخته یا که خامی
روزے بدشت صحرا دیدم سیکے معلا
هر سو از و خروشے او ساکن و خموشے
گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری
گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که این فنایم من در کنار نایم
گفتم ترا نباید خود دفع کم نشاید
گفتا ز شرکنی تو یا و رکجا گنی تو
گفتم همین سیاست میکن جلال بادت
زر دار زبان دیگر پاسخ چو شهد و شکر

ای امتان مقبل برجان زینت برجان
آن آدمی بود کو مید چون عقیق و مرجان
در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
چست و لطیف و موزون چون نرگس و همیزان
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان
سرمست و سبز پوشے جانم بماند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پا کشاده گشتم از جا بپیچ ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان
نقشے همے نمایم از بهر در مندان
بیچه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
طفلی فرست ابجد برگیر لوح و میخوان
صد گونه دفع میده میکشش مرا بهجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

والله بذات پاکش نه چرخ مشت خاکش	بالله وصل همچون جان آسیست مردن
گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان ست	ورنه دران نمایش چون تشنه ست مردن
چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند	چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت	در کافری و تلخی هم کافرست مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی	گر آب زندگانی هم خوشتر ست مردن

وله

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن	میسوخت پر همیزد حقا که همچنین کن
شمع فتیله لبته باگردن شکسته	میگفت نرم نرمک بالا که همچنین کن
موی که میگدازد با سوز و درد سازد	در تفت و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانی	سودت ندارد انها الا که همچنین کن
دامان ز زر و جوهر پر کرد کفر با سر	از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده	بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به تیر خسته	بر مغز یاد دیده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده	با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده ست ساده نه چشم بر گشاده	لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
صد سال چشم آدم با عذر دشت ماتم	با کودکانش گفته بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر	خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن

[illegible] این فتح اعظم ست این این رب اکرم ست این [illegible] کو چون خیال داند در مغز یار دیدن
داند براق بردن هم مرده زنده کردن / هم بخت و تخت دادن هم بنده پروریدن
ای یوسف نهانی آن گنج شایگانی / خود را بهای فروشد دانی عجب خریدن
یک مشتری واقف در وسط شد مخالف / یک پرده ساز کردن نه پرده را دریدن

وله

[illegible]

چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر
که حق فرو نهلد مزد پای مزدوران

تو مور و عشق خدا ملکت سلیمان ست
کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران

لباس و فکرت و اندیشها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

ساقی چو می ما بده لبستان ز بنده جان گرو
چون مه ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو

آن شاه ابراهیم بین آن پردلی بیم بین
بر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو

صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو
حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو

چون سروران این میکنند بس می عجب آید ترا
از آنکه درویشی کند از بهر می خاقان گرو

آن شاهد فرد احد یک جرعه در زنبی نهد
از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو

سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
در پیچ دامی بر خود نهاده چون مرغان گرو

بهر چه ارزی بر گرو در کار او کن جان گرو
جان شد گروای کاشکی گشتی عقل و جان گرو

خامش سرا کن بلبله در گلشن آی و گل نگر
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن بتو
ای شاد و زاد و متلف جان فی مصدر حسن گرو

ولہ

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ما کو
آن خسرو شیرین و شکر پارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
آن پر نمک و پر فن عیارهٔ ما کو

صد قلعہ وارش عقل کل آن شاہ بطل و یل
بر قلعہ آنکس رہ برد کو فاش بندہ روے او

ای ماہ رو لشین دیدہ چو نے از و دزد دیدہ
ای شب تو مولشین دیدہ نے نے نی یکموے او

این شب سیہ پوش ست از آن کز غربت آرد نشان
چون بیوہ جامہ سیہ در خاک فتنہ شوے او

ای شب من این نوحہ گری از تو ندارم باوری
چون پیش چوگان قدر هستی چو آن چوگان گوے او

ای روے ما چون زعفران از عشق آن لالہ ستان
وی دل فرو رفتہ بسر شاہانہ در گیسوے او

عشق را نبود پیس کوہ ست پیش حملہ کس
پیش و پس اینجا بود چون پیش نبود سوے او

او هست از صورت بری کارش همہ صورتگری
ای دل ز صورت نگذری زیرا نہ یک توے او

وا اند دل هر نیک دل ز آواز دل زاد از گل
غرتین شیر ست این در صورت آهوے او

یا فندہ دست احدے شبہہ پیدا بود
از صنعت جولاہہ و ز دست و زماکوے او

ای روے ما کوے او وی قبلۂ ما روے او
فراش آن در کہ سحاب و این خاک کہ یابوے او

سوزان دلم از رشک او گشتہ دو چشمم مشک او
کی آن لب ما پیشو دوان بحر تا زانوے او

ای عشق شد مہمان ما زخم برد بر جان ما
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوے او

من دست و پا انداختم در جستجو پرداختم
ای مردہ جست و جوے من در پیش جست و جوے او

من چند گفتم ای دل خاموش از این سودای او
سودش ندارد ہاے دل چون نشنود دل بوے او

ولہ

جانان تو ای یکتایم منم چون عصاے تو
گہ تکیہ گاہ گشتم گہ اژدہاے تو

در دست فضل و رحمت تو یار و م عصا
مار ے شوم چو افگندم ابتلاے تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
جان و جهان چه بیخبر اند از جهان تو

آخر چه میوه‌ای و چه بودست اصل تو
آخر چه گوهری و چه بودست کان تو

والله عشق بودم اسوی تو کشید
اوّل غلام عشقم و انگاه آن تو

بنهاد دست بر دل و بر خود که آن کیست
هرچند شرم بود بگفتم از آن تو

بر دیده‌ام چو چشم بر انداخت گفت چیست
گفتم مهای که کشدم ابروان تو

از خون بزعفران زخم لاله زار دید
پرسید گفتمش همه نام و نشان تو

هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
گفتم نکو نگر که رفیقم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ در وی کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و آنجهان با تو نکو
اینجهان بی من مباش و آنجهان بی من مرو

ای بیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخوان
ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور روی ماه خویش چه بینم سپید
هر شبم تو راه من بر آسمان بی من مرو

در خم چوگانت بیبارم چو چشمت بر من ست
همچنین در من نگر بی من از آن بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منشین
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو

جهت مصلحت بود نه بخیلی نه مدخلی ‌ ‌ ‌ سوی آسمان حق پنهان نردبان تو

خمش ای تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو ‌ ‌ ‌ که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین ‌ ‌ ‌ برسد ز آفتاب حق بهر خوش قران تو

مگر از شمس مقبلی مددی یافتم جبل ‌ ‌ ‌ که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

ولہ

صوفیان آمده در کوی تو ‌ ‌ ‌ شیئ لله از جمال روی تو

از عطش ای لقها آورده ام ‌ ‌ ‌ کآب خوبی نیست جز در جوی تو

هان بده نقدی بدرویشان خود ‌ ‌ ‌ این همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قحط ما شد قوت جان ‌ ‌ ‌ آمدیم از قحط ما هم سوی تو

صوفیان را با ز حلوا آرزوست ‌ ‌ ‌ از لب حلوائی دلجوی تو

ولوله در خانقاه افتاد دوش ‌ ‌ ‌ مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بکشا جانب زنبیل ما

کافرین بر دست و بر بازوی تو

ولہ

شکر ایزد را که دیدم روی تو ‌ ‌ ‌ یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز غصه تیره شد ‌ ‌ ‌ یافت نور از نرگس جادوی تو

من چه گفتم کو صلاح و کو نجات ‌ ‌ ‌ بهر این کو کو مرا در کوی تو

چشم بد از روی خوبت دور باد — ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند — زان اکسیرست جان را کان تو
گاو و شیر و بره و جدی و فلک — هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند — در هوای عید بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان توی — بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار — در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح ملائک میپرند — دائما از باغ نخلستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد — بر نبات شکر پنهان تو
آب این جوی ابدا تیره مباد — تا بهر سوی رود احسان تو
این دعا را یارب آمین هم تو کن — این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تارها ست — ناله هر تار در فرمان تو
من نگفتم تا مرا انگیختی — تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا — گر نبودی جذبهٔ از جان تو
خاک خشکی مست شد بو میزند — آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید طفلش کیستی — گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفتم ای گربه گمان بد مبر — کز ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام نگذاشتی — همچو چنگم سخرهٔ افغان تو

گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری	آتشی کردی و گفتم که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی	همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت	چیز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
بستر از آتش گو یا سحر آن دلبر گفت	ای مجاهد تو بنزد خمش آ هیچ مگو

ولە

سیر نیم سیر نه ز آب تو و نان تو	ای که هزار آفرین بر کف احسان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان تو	جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم زندگی و مرگ ز آب	دور مگردان که من بندهٔ دوران تو
پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام	تا که برآرو سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ	تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو
گفتم ای ذو القدم حلقهٔ این در شدم	تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم بر دری	خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخواه بس بود این ناز خوان	تا ابد انس و جان بر خورد از خوان تو

ولە

دگر باره بشوریده بد انسانم بجان تو	که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تو ای بس عمر عزیز من	نخواهم جان بی غم را توئی جانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوانها همه بندم	زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

سبب آن شد که حاجتمندشان کرد — زخوف خصم شان کرده نزار او

گران تر عنصرے را بین که خاک ست — سبک کرد و برداز وی قرار او

بخاک آن هر سه عنصر را کند صید — بگردون مے کند آهو شکار او

یکے کاهل بخواهد رستن از وی — که هر کس را کند در بند کار او

زخاک تیره کاهل تر نباشی — بزیر دم او بنهاده خار او

عصا زد بر سر دریا که بر جه — بر آورد از دل دریا غبار او

عصا را گفت بگذار این عصائی — همے پیچید بر خود همچو مار او

بر آرد مطبخ معده بخارے — بسازد جان حیوان زان بخار او

ز تاب دل دگر جانے بر آرد — که میدارد از آن جان ننگ و عار او

زهے غیرت که دارد بر خود آن شه — که سلطان هم خود ست او پرده دار او

کند با او بهر دم یک صفت یار — ز جنبش بگسلاند اضطرار او

که تا داند که اینها بیقرارند — بداند قدر آن بگزیده یار او

عجائب یار غارے کرد او را — که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت — که بگشا دست راه اعتبار او

گر از ره رفته زو تر بره آے — که از تو مے پذیرد اعتذار او

بسے گفتم لشب اما چو شد روز — کلام اللیل یمحوه النهار او

وله

ز خاکی تا بجالاکی کشیدست	بداوت دانش و رفتار کام او
بجهلی و نباتی و بطفلی	چو گردیدی و آوردت بدام او
ز چندین ره بمانیست آورد	نیاورد از برای انتقام او
بوقت درد میدانی که حق اوست	بحکم می‌دهد در نظام او
مقامات توبت خواهد نمودن	چو نرمت کرد یابد جا و رام او
همه بوها چو بوی لقطه بودست	چو بوی خود فرستد در مشام او
نماند چرخ بیت العنکبوتی	چو بنماید مقام بی‌مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید	چو در گوش فرو خواند کلام او
چه در ماند نخواهد جز مرا و را	چو بجهد هر خسی را کرد نام او
شکنجه بایدش ای را که هرگز	بره ناید بنرمی و بکام او
بیار بهای شمس الحق تبریز	شود بس مستحق مستهام او
ببینیش ای برادر و سخن بس	فوادی ما یجیب المستهام او

ولہ

بیا ای رونق گلزار ازین سو	پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانست	از آن دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فرو کن ... مهتاب	در آن گلشن یکی گلزار ازین سو
سلیمانا سوی بالتی ...	که آمد هدهد طیار ازین سو

فتنہ گرست نام تو پرشکرست کام تو — ناطقست جام تو بانمک ست نان تو

مردہ اگر بہ بنیدت فہم کند کہ سرخوشی — چند نہان کنی کہ من فاش کند نہان تو

بوے کباب میزند از دم و از فغان من — بوے شراب میزند از نفس و دہان تو

بہر خدا بیا بگو ورنہ بہل کہ تا گدا — یک دو سخن بنلے تو گوید از زبان تو

خوبی جملہ شاہدان مات شد و کساد شد — چون بنمود ذرۂ خوبی بیکران تو

شکر کہ دید چشم ما آنچہ ندید چشم کس — باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو

ہر نفسے بگوییم عقل تو کو چہ شد ترا — عقل نماند بندہ را در غم امتحان تو

ہر سحرے چو ابرہا بارم اشک بر درت — پاک کنم بآستین اشک از آستان تو

مشرق و مغرب ار شوم در بر آسمان روم — نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاہد کشورے بدم صاحب منبرے بدم — کرد ہواے دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ اینجہان حق خدا نخوردہ ام — سخت خراب میشدم خایفم از کمان تو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم — تا بکجا کشد مرا مستی بے امان تو

شیر سیاہ عشق تو بشکند استخوان من — چون نتو ضمان من بدی لیس چہ شد ان ضمان تو

ای تبریزی باز گو بہر خدا بہ شمس دین — کین دو جہان حسد برد بر شرف جہان تو

ہزار بار کشیدست عشق کافر خو — ستم ز بام بحجرہ ز حجرہ تا سر کو

سحر موکل عشق آمدہ کہ ہی خیز — گرفتہ گوش مرا سخت ہیچ گوش سبو

دل دادہ آن باشد کہ او در کوچہ یار رود
در عقبہ اما دہ تا جایگہ دل دادہ

بی چون تو گرشتہ گشتہ در گوشہ افتادہ
در آرزوی تحبہ با وسوسہ قوادہ

دستی بدار از ریش خود از ریش پریشانی خود
ور بینی عجایبہ آن سری از عاقبت بینی حری

بستہ دو چشم از عاقبت بر هرزہ لب بکشادہ
از حرص و از شہوت بری در عاشقی آمادہ

در ویش اگر بینی گدی روی زنیش چون مہی
خامش کہ مرغ گفت من خوش میر وقتی خوشی

بیرون کنہ آن کہن قدرش چہ داند مادہ
اینک اثر زوین نکتہ در دفتری بنہادہ

ولہ

از فتنہ انگیختہ صد جان بہم آویختہ
در شانہ آن زلف تو آخر کشائیم قفل تو

ای خون تو کان ریختہ با والیان بگریختہ
در سر نشستہ الف تو زان طرہ آویختہ

از چشم بر دی خوابہا تن خرقہ گردابہا
ای رفتہ در خون رہی تو رشک خورشید مہی

زان طرہ پیر تابہا مشکلت اعنبر بیختہ
با آنہمہ شاہنشہی با خاکیان آمیختہ

از برق آن رخسار تو وز شعلہ انوار تو
ای شمع افلاک و زمین وی ہمہ روح الامین

وز حلم موسی وار تو از بحر گرد انگیختہ
عشق تو کشتہ در کمین خون ہزاران ریختہ

جان در پی تو می رود اندر جہانت میبرد
صد گنج ہر گز کی شود در کاغذی در ریختہ

مخدوم شمس الدین مرا الفتی چہ بین بیا چرا
عفو تو در بستہ چرا ای خسرو ہر دو سرا

ما جملہ مہ جویان شدہ در خوابگہ قصان شدہ
آن ماہ بی نقصان شدہ و انجم ز مہ قصان شدہ

هر مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود / در خوف خود چرخی زده وندر رجا پا کوفته

با این همه گوید بود از عاقل منکر که او / در عشق خود رقصان شده وندر لقا پا کوفته

قومی بعشق آنکه ما بگذشته از شهر بقا / قومی بعشق آنکه خود هستیم ما پا کوفته

خورشید باشد ذره در عشق تو رقص چرخ زن / مرغ سحر از شوق او در والضحی پا کوفته

ای باد صبح تیزرو با شمس تبریزی بگو / از حال من از قال من اندر وفا پا کوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده / پیغامبر عشق ست ز محراب رسیده

آورده یکی مشعلهٔ آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فگنده / بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست بگوئید که در گفت خبر او نیست / شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده / خندان جهت دعوت اصحاب رسیده

جامی ست پر آتش که سرانجام قدیمست / وان آب عنب رنگ بعناب رسیده

دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر / یک شمه از ان لرزه بسیماب رسیده

زان جور و زان لطف که پاینده کند او / یک ذره از ان رزق بسنجاب رسیده

زان ناله و زان نعره که خشک و تر عشقت / یک نغمهٔ تو نیز بدولاب رسیده

یک دسته کلید ست بزیر بغل عشق / از بهر گشانیدن ابواب رسیده

ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد / از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

زین گلخن کثیف بگلشن فتادهٔ	با اہل خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری	وی عزلت گرفته چو عنقا چگونهٔ
عالم بتست مست تو اندر چه عالمی	تنها بتست زنده تو تنها چگونهٔ
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی	وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونهٔ
گر غایبی ز ما تو درین دل چه میکنی	ور حاضری ز دودهٔ سودا چگونهٔ

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دنی فتدلی چگونهٔ

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده	دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده	دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشورست	از بهر عذر گازر و گلکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران برد	اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو نتق و این خاکدان عجب	مانندهٔ مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما	این نو بهار لطف بایثار آمده
پنهان بود بهار و لی در اثر نگر	ز و باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر	با قد سرو و روی چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر	حلاج وار خوش لب دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید	آن چشمهٔ که مایهٔ دیدار آمده

هژده هزار عالم اگر ملک تو شود — بے روے دوست چیز محقر گرفتهٔ
جاری تگے که بگذری از خنگ آسمان — کاہل چرا شدی صفتِ خر گرفتهٔ
خاموش شنو زبان دگر گوے نیک و نو — این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

وله

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانهٔ — وز شعاع نور جانان جان گرفته خانهٔ
سرفرازے شیرگیرے مست عشق فتنهٔ — نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانهٔ
خشم رنگے صلح نیکے تلخ روئے شکرے — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ
یا هزاران کف بتفیه گر ببند نور شمع — در لطالت مے فتد چون بیخود بے مستانهٔ
خرمن آتش گرفته صحن صحراهاے عشق — گندم او آتشین و جان ما پیمانهٔ
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بیجاب از حال او افسانهٔ
شمع گویم یا نگار دلبرے جان پرورے — محض روحے سروقدے گلرخے جانانهٔ
پیش تختش پیر مردے پاے کوبان مست وار — لیک او دریاے علمے حالکے فرزانهٔ
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک — او کلید عشق از صبرے برد دندانهٔ
من ز ستر نور واله نیز در معشوق محو — او چو آئینه یکے رو من دو سر چون شانهٔ
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چو پروانه فداش او را من پروانهٔ
گفتمش آخر تو ئی خود اوستاد کائنات — در هنر اعلا مها با فضل تو کاشانهٔ
گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند خوبی محکم و مردانهٔ

گر چه کفر با زانند ضد انند لیک	همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و شیر و بیخ و آهو چار ضد	از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان	نو بهار و مهرجان آمیخته
آنچنان ابری که گیرد فیض او	آب چشمه بین و دوران آمیخته
وانچنان شاهی ببین کز طور او	آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش بالش و حیف دان	قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای نگاری را تو جان پنداشته	حسن را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین	ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را	لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو	ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم	عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت لبان لعبت است	هست گرگی را شبان پنداشته
از تو گنده دیده میان حرف و صوت	قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتابش میزند بر گور تن	ای تو آن مه را نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام	زانکه من جان دیگران پنداشته

لب به بند و چشم عبرت برگشا	چونکه اهل اعتبارے دیده

شمس تبریزی بگیر دوستش
گر ز چشم بد غبارے دیده

بربند دهان از نان کامد شکر روزه	دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
ای کوره با حرص است بگداز در این خدمت	این سیم وجود ما اندر شرر روزه
صائم نم ز عزم شد بر طارم چارم شد	با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان	این هست پر جنبه آن هست پر روزه
گر زخت ضرر دارد صد گونه هنر دارد	سوداے دگر دارد سوداے سر روزه
بس روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر	از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
باریک شود گردن ایمن شوی از مردن	محو اثر خوردن اندر اثر روزه
تنی روزه درین دریا باشی پی عاخوش	تا در رسی مولانا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش	بشکست سر تیرش اندر سپر روزه
روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید	بربند در گفتن بگشاے در روزه
شاهنشه تبریزی صد مایه پرهیزی	هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

ولہ

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	فیروز تو دا کردی فی لطف امان الله
امیشاد کن دلها اندر همه منزلها	تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله

برگرد جهان گردان از شور سپه کرده

ای خواجه تبریزی با او دل پر خوابم

ولہ

امروز منم احمد نه احمد پارین

امروز منم سیمرغ نه زر فلک پارین

شاهانه که همه شاهان خربنده آن شاهانه

در حضرت آن شاهم من بنده دیرینه

از تربیت سبحانی و زمشرب اثنا عشری

هر کس بفتح خورد من باخم و فنجانه

من قدوه جانهایم مقبول روانانم

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی		وان ساغر هر مستی با ساغر شاهانه
تو وقت خراباتی دخلت مے و خرجیت کو		زان وقت بهشیاری افسون من افسانه
از خانه برون رفتیم مستیم به پیش آمد		در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد		ز ظلمت او مجنون هر عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا چه		نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل		یک نیمه ز سنگ و سنگ یک نیمه ز دردانه
گفتم که رفیقی کن با بنده حسن ریفی کن		گفتا که نه بشناسیم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانه خمارم		یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانم مے باید لنگیدن		این پند پذیرفتم از خواجه علیسانه
سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی		سبحانست فغان آخر سقفست در میخانه
ای محرم تبریزی از خلق چه پرهیزی		اکنون که در افگندی صد فتنه و فتانه
	ولہ	
هر روز پری زادی از سوی سرا پرده		ما را و حریفان را در رقص در آورده
صوفی ز بلای او پشمینه شگافیده		عالم ز برای او دستار کشا کرده
مستور کیان بودند سالوس کیان گشتند		از دست چنان ساقی سغراق لقا خورده
ای رفت سوی گوری بر مرده بر ده شوری		بر جست روان مرده من کم نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر با بت و گوید		والله که نه مگذاری در شهر یک افسرده

وان دام که او بهست دارد — بر بند دگردن زمانه
ما را الغیر لفیست ما که باشیم — با آن حرکات ساحرانه
بر توسن مملکت سوار اوست — در دوست بیست تازیانه
دستش کمر کهے بگیرد — کہ را چو کہے کند کشانه
کوه چیه که کوه قاف عنقا — کردند بجا کشش آشیانه
از سنگ برون کشید مکرے — شاباش زہے فسون فسانه
آن آتش کز وی ست در دل — ساکن نشود ورا زبانه
در دست ہمیشه مصحفم بود — در عشق گرفته ام چغانه
واندر دہنے که بود تسبیح — شعر ست و دو بیتے و ترانه
بس صومعها که بود عشقش — چون سیل بہ بحر بیکرانه
بر درگہ اوست دل چو مسمار — بر دوخته خویش بر آستانه
ساقی بده آن قدح که مائیم — مخمور ز بادۂ شبانه
آبے برزن کز آتش دل — تا چرخ ہمے رسد فسانه
بر بند میان مثال خرگاه — تر کانه بتاز در میانه
مستم کن واز دو نرگس خویش — بشنو قصص بنی کنانه
ہشیار ز من فسانه یابد — مانند رباب بیکمانه
چون مست شود ز بادۂ حق — پرواز کند بہ آسمانه

تو خورشیدی واز تو گرم عالم — یکے تابش براه سر دمن نه
چو مهره تست مهر جمله دلها — برین نطع بساط نرد من نه
بیار آن معجز هر مرد و زن را — به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطے که نهی من مطیع — ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من — برائے پوشش بردابرد من نه
از ان جوهر که از دریا برآری — بیا بر مفرق پر گرد من نه
بهر جامے نمی گردد سرم مست — به پیش زان می خود گرد من نه

خموش ای ناطقه بسیار گفتی
سخن را پیش شاه فرد من نه

وله

ایا گم گشتگان راه و بے راه — شما را با زمے جوید شهنشاه
همی گوید شما را کان ما ئیت — هلا ای شهره سر هنگام درگاه
به پیوندیت پیوند قدیمے — چو میدار یت بر د امان الله
دلا بیگانه شد باز آنجا نه — که ترک آید سوئے خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن — بسوئے کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون برگشادند — که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار — که تک بر منبر آمد امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کر خے — منزه بود از امثال و اشباه

خیز دلا و خلق را بهر صبوح بانگ زن — گر چه ز جوش بیخودی بسر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان و سوی بزم بی نشان — عشق سواره ات کند گر تو چنین پیاده
ذره بذره آنچنان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس باد و ماده
ای تن تو بیخبر قبا را چون بکنی ز سر برون — پیر ردای چنبری مرده سر سجاده
باده بخا مشانه خور تا برهی ز گفتگو — ما حیوان ناطقی از انسان نزاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را — جانب بزم خویش بر شاه ظریف باده

ولہ

با ز تو خوش شدی بتا یار دگر گزیده — دست جفا کشاده پای ز ما کشیده
آتش زد در دل بتا تا بسحر نخفته ام — زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده
آه دم آتشین ما خیز تویی گواه دل — ای شب روشنم بیار است بگو چه دیده
آینه خریده مے نگری جمال خود — در پس پرده رفته پرده من دریده
گر که لاله آستین لطف کنی ز دامنش — نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم — عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده
نیست بصورت مراد دوخته بجاد وی — سوز نهای مختلف در دل من خلیده
هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست — بر در و بام مردمان از پی چه دویده
هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم — از هوس دهان تو تا چه فرود میده
تهمت دزد لیش نهم هر که ز تو نشان دهد — کین ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده — هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی — دست عطات دائم در گردنم قلاده

ولہ

اینجا کسے ست پنهان داماں من گرفته — خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسے ست پنهان چون جان و تیر از وی — باغے بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسے ست پنهان همچون خیال در دل — اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسے ست پنهان چون آفتاب در شب — اشراق احتسابش ایوان من گرفته
جادو و سے چشم بندے کش چشم کس نبیند — سوداگر لسیت موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم — بنگر خیال زرشی مرگان من گرفته
گل با شکر من واو با هم گرشسته — من این او کشیده او آن من گرفته
بربند چشم صورت بکشاے چشم معنی — تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم — تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابی — الا که درد ی با من داماں من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی — زین بحر سر برآری من جان من گرفته
ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نور دیده — از گریه عالمے دان طوفان من گرفته
تو تاج ماو بگذر زانسوے گریه بنگر — عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته

من باغ جهان بباده خسته دل خریدم	بر جام می نوشتم آن بیع را قبالہ
ای سخرهٔ زمانه بر هم بزن تو خانه	این کاله بیش ارزد و نگه چگونه کاله
بربند این دهان را بگشا دهان جان را	تا هر دو عالمت زو گردد یکی نواله

جانهاست آسمانی سرمست شمس تبریز
بگشاے چشم و بنگر تیران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه	برداشته نواے میزد یکے ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش	مست و خراب و سرکش از بادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی	مقصود بود شراب ساقی چه بهانه
ساقی ماهروئے در دست او سبوئے	از گوشهٔ درآمد بنهاده در میانه
پر کرده جام اول زان باده خدایا	در آب هیچ دیدید کآتش زند زبانه
بر کف نهاده آنرا از بهر دلستان را	صد شعله گشت از وی بر روے سرو دانه
سیدید حسن خود را میگفت نیک و بدرا	نے بود و نے بیاید چون موج زین زمانه

ولہ

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته	که شرم بادت ازان زلفهاے آشفته
ازین سپس من و شب روز روے و کوے نگار	شب دراز و مه و رازهاے ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده	که لطفهاے بتان در شب ست نهفته
بخواب کن همه را طاق شو از پی خفتگان	بسوے بحر گهرهاے خوب ناسفته

بخرام خوش خوش الصنم ای آنکه توئی اندر حرم / هم حجت هر عابدی هم قبلهٔ هر مقتدی

نقشی است مثل آن خوش بر نور پاک فالبشر / زلفیست مشکین طرهٔ اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه بان در پی بود / در دیده خاکش طوطیا با کحل سر سرمدی

ای آنکه اندر باغ جان الا حنی بر ساختی / آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی

پای درختان بسته بد تو برگشادی پا دشان / فرش گلستان خاک بد تو فرش گوهر ساختی

مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی / باز دل شهپر ده را صد بال و صد پر ساختی

ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو / الحق خدنگ مرگ را پابند اسپر ساختی

عاشق درین ره چون قلم گر فرق سر سازد قدم / بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختی

از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب / هر کف که دریا را چو تو در عطر عنبر ساختی

آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او / او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی

در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب / از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی

از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی / وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی

در گور از جنت اگر در ها کشائی قادری / در گور تن هر غیبت را پنج حس در ساختی

در خاک تیره خار شی انداختی از بهر ره / هر آب را کردی پدر از خاک مادر ساختی

در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت میدهی / اندر دل ما از غم صد گونه آذر ساختی

از بلغم و سودای ما وز خون ما صفرا کما / زین چار خرقه موج را دستار و چادر ساختی

دیوان شمس تبریز

و له

بس نادرہ یار آمدی بس خوب بیدار آمدی — بس پر دو شوار آمدی بس نرم و آسان میروی

ای دلبر خورشید روای عیسئی بیمار جو — ای شاد آن قومی کہ تو در کوی ایشان میروی

جام تو ہش را برپرد پردہ حیا برہم درد — کہ روح را گوید خرد چون سکو ہجران میروی

ہجران چہ ہر جا کہ تو کردی سر اجست میجو — ہمچون سحاب تیز رو با ماہ تابان میروی

ای ساقی خرم کرم امشب پشیمان توام — ای گلشن باغ ارم امروز مہمان میروی

ولہ

یکسالہ گو ہمت ای روشنی ہر روشنی — این چہ افسون و حی و غم را کہ شادی میکنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داؤد نبی — آہن چو موم میکنی بر کنیش از آہنی

تو نائب شحنہ حقی سالار ملک رازقی — شاگرد خاص خالقی ہستی ز افسون ہا غنی

تا مر ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم — خود را برون انداختم از تر سہا در ایمنی

ہر لحظہ جای ہر دم ہر دم باغ میروم — بے فکر و بیل میشوم چون دست بر من میزنی

نی چرخ دانم نی سہا نی کالہ دانم نی بہا — با این کہ نادانم ہمادانم کہ آرام منی

ای مالک انس و ملک ای قطب دوران فلک — با آنچنان حسن و نمک کی دل ز مہمان برکنی

خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن — و ز باد سود ایش او چون بید باشم منحنی

لالہ چون غسلی کند نرگس ز حیرت سر نہد — غنچہ ببند از دکلہ سوسن فتد چون سوسنی

ولہ

گر ساقیم حاضر بدی وز بادۂ او خوردمی — در شرح چشم جادوش ضد سحر مطلق کردمی

[illegible]

وله

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری [illegible]

ای صلح داده جنگ را ای زنگ داده سنگ را		لعل گل بی رنگ را در رنگها می آوری
گر شاخ دارد تری ور سرو دارد سروری		ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیز دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل جام مل		چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری
	وله	
بعاقبت بپریدی و در نهان رستی		عجب عجب ز کدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس درشکستی		هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی		چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بابل مستی میان چغدان		رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کژت داده جهان اجل		نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی		کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی		که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک		بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی
خموش باش مکش رنج گفتگوی سخن		که در کنار چنان یار مهربان رفتی
	وله	
ز فیل و قال تو گر خلق تو بپردندی		ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی		چو استخوان دل و جان به الیک سپردندی
اگر نه بهر تو بودیت بر آب می نابید		بجای آب همه زهر ناب خوردندی

[illegible]

لبی باغ وز رانگور بدبین لبی شمس لبی تو بین
این دولت منصور بین الکار حق لبی داوری

زان چهرهٔ آتش فشان حمام عالم گرم شد
بر صورت گرمابهٔ چون کودکان کمتر گری

فردا به بینی روش راز وطمه یار رو کوش را
دروازهٔ موران شده آن چشمه هاے عنبری

فردا چو بامه رانده دیوار تیره مانده
انا الیه آمده زانسو نگر مبصری

یا جانب تبریز رو وز شمس دین روشن شو
یا از زبان واصفان از صدق بنما یاوری

ما گوش شما ایم و شما تن زده تا کی
ما مست خراباتی و بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت مها چند نشستی
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی

وی عقل در افتاد بکف کرده عصایش
در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی
بشکست در صومعه کین معبده تا کی

تسبیح بینداخت زسالوس بپرداخت
کین نوبت شادی ست غم بیهوده تا کی

آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن بے مزه گرم آمده تا کی

ولہ

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و مگر خاصه کانی

دوش آمده بود ست مرا خواب ربوده
آن شاه دلارام من و محرم جانی

بشکست لبے کاسه و کوزه ز خرابے
از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

ای بس طلسماتے عجب بستی برون از روز و شب — تا چشم پندارد که تو اندر مکانی میروی
ای فضل غیبی چند تو شکل بہار مشتوی — ای عقل بے ریبی چرا تو چون خزانی میروی
آخر برون آ زین صور چادر برون افگن ز سر — تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی
ای ظاهر و پنهان چو جان ای والی جا کز نشان — کز بینمت ظاهر چو خود در بے زبانی میروی
خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو — چون بگذری از دست جو آنگه بجانی میروی

وله

امروز درین شهر نفیرست و فغانے — از جادوے چابک نظرے شعبده دانے
در شهر بهر گوشه یکے حلقه بگوشے — از عشق چنین حلقه ربا جیب زبانے
بے زخم نیابی تو درین شهر یکے دل — از تیر نظرہاے چنین سخت کمانے
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — این شهر مکان تو شد از لطف زمانے
شهرے ست که او تختگه لطف الٰهی ست — بغداد نهان ست و در و دل همدانے
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی — بے زجر و سیاست شده هر گرگ شبانے
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — او نائب تقدیر شد و حکم روانے
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا — مانند زلیخا شد و در عشق جوانے
چه جاے مکان ست و چه سود از زبان ست — بحریست عجب در عجب و نادره کانے
شد روے یقین سجده کن و روی تو چو شاهش — کی سوے مهش راه برد ابر کمانے
جز حضرت او نیست فقیرانه حضورے — جز سایهٔ خورشید خوشش نیست امانے

در نفس بنی آدم از شیر صفا است
پیدا است درین جمله و مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
بیزارم ازان فضل و مقامات تحریری
بنگاه شد این عمر و بس کن چو تو نیستی
در نور خدائی چه بگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود همت عاشق
بنمود تجلی ای عاشق گر تو بترجری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمع ست
آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری
شمس الحق تبریز ازانست نتوان دید
نیم اصل و بشر باشی هم عین بصیری

ولہ

اگر علم خرابات ترا [illegible]
[illegible]

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم	حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را	دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند	کورا یکرم روی تو تفسیر نکردی
در موقف خوبی تو چو احرام ببستم	لبس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی
در گشتنم ای دلبر خونخواره بودم	صدلا به و یکساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار	در بهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو و روزی	از بهر من دلشده تدبیر نکردی
خورشید رخت باز حل زلف سیاهت	صد بار قران کرد تو تاثیر نکردی
خاموش شوم نیز نگویم من ازین بیش	به چاک دریده چو تو تقصیر نکردی

ولہ

عاشق شو و واحد شو بگذر ز زحیری	سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست	زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل ست او	تا عشق نباشد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه روح طلب کن	تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی	در سر که میامیز که تو شکر و شیری
این عالم مرگ ست و درین عالم فانی	گر زانکه نه میری نه بس ست اینکه نمیری
هر چند کزین سوی ترا خلق برانند	زانسوی ندانند که بی مثل و نظیری

[illegible]

ولہ

[illegible]

مارا بحکایت بدرِ خانه تو بردی	بر در بفشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی	صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی	صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی
آن کیست که او را بسخن خفته نکردی	وز زیر سر خفته قبائی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد	امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی	کز زخم اجل دام امل باز دریدی
امروز ببینی که مهان را بکه کردی	امروز بدانی که کهان را بگزیدی
آئی بر ما گر سرت از دام برون شد	خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی
آنجا بودت پای که سرت بوست بود	وانجا بودت دیده که آنرا بگزیدی
بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی	در تو خلد آن خار که کس را بخلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی	این چشمه هستی و دران چشمه خزیدی
خاموش کن ای سالک و جلدی کن و می تن	شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

ولہ

برخیز که شوریده خرابات افندی	مستانه نگر نقل و شرابات افندی
سرمست فرو آویخته با مست ز مستی	گردان شده ساقی بمشافات افندی
یکموی نگنجد در حلقهٔ مستان	جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت خیز	تا جان بر همت بمکافات افندی

گر وصف خوش اید دست تو باقیش بفرما — ای جان اشارات و عبارات فدی

شمس الحق تبریز تویی مونس ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی — تا خیمت کشادی و دکان باز کشیدی

چون دانه حرص درین خانهٔ دنیا — از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا — بندست دل تو که ازین دام رهیدی

بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک — در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی

ای دل بپر از دام و فرود آی بهنگام — ز افسوس که در روضهٔ ارواح چریدی

آن روح که طاوس صفیان ز نفیس — تا باد بیاری تو که از عرش پریدی

از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود — دادی بر خود را و دو سه دانه خریدی

چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی — گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی

کو همت شاهانه کز آن مادر دولت — جز شیر تباشیر سعادت نمزیدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت — والله که نیامیزد با خوی پلیدی

آن شاه گل ما بکف خود بسرشت ست — این همت بخشش ز کف شاه ندیدی

والله که در آن زاویه کاو راد الهی ست — آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی

بنمود ترا گه دل و دلدار یکی اند — گه قفل شود گه بکند رسم کلیدی

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند — گه گریی و گه خند جدیدی و قدیدی

اندر زمین چه جسپی بی مس و آهنی	زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری
زان حسن آبدار چه تازه کنی جگر	نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری
ای آب روی تخم که بگفتار آمدی	تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

ولہ

هر روز بامداد بباید یکی پری	بیرون کشد مرا که تنها جان کجا بری
گر عاشقی بیائی مانند من نگار	دستار چه کجاست چو ما گرم مشتری
ور نایسی حقیقت معرفت چنانکه هم	در کاهلی چنان شوی از من که بربری
در نش فاسدی و همت تو قید لقا	در مستی کاسدی کنمت زرد عنبری
محتاج روی مانی اگر پشت عالمی	تو آب آشنائی اگر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو	بر خشک و تر شوی که از این هر دو برتری
ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد	ور نیست سرا اگر میری مکن آن سجده سرسری
چون اسپ میگریزی و من بر توام سوار	مگریز زان که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی	قربان عید و نخجیر الله اکبری
خاموش گرچه خبر دهد دری دریغ	لیکن مباح نیست که بر گل بگستری

ولہ

هر روز بامداد طلبکار ما توئی	ما خوابناک دولت بیدار ما توئی
هر روز خوش بیار بهار از کسب و کار	ایوارگان و مایه و کار ما توئی

ای دل رضای اورا پیش آر و قبله ساز [illegible]

عاشق تو اصفق [illegible]

تا در صفی [illegible]

از نسبتہ شجاعت اگر مرد رہ زنی

از بسکه جون و وحشت [illegible]

در تیم ریزنان [illegible]

از نسبت [illegible]

از نسبت عرض [illegible]

بل کاسمان کوه و زمین زین ره جنت

از خرگه تن تو جهانی منورست	تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست ایشده	ای خاک در کف تو شده زرده دهی
وصف تو بیتال مثال بفهم عام	واقرار خاص از مثل خیال تو شتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی نهند	الا لیشی نیاید و بحر منزهی
گر نسبتی کنند نعل آن هلال را	زان ثراثر شاعران نیفتد مبارزهی
دریا به پیش موسی کی ماند چون شگافت	وندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
او خواجه همست گرش نیست یک غلام	سروش سهی ست گر توی بینی ای رهی
تو موسئی ولیک شبان خری هنوز	تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
خامش که بی طعام حق و بی شراب حق	این حرف و صوت کاسه و کوزست لیس تهی

ولہ

هر روز بامداد بآئین دلبری	ایجان جان بیا بمراعات و دلبری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی	وی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز رنگ دل را داغی دگر نهی	هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو	چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق بسی رنج می برم	حیران شدم ز جستن این اسپ لاغری
از بال و ابر برق تگش آنچنان گذشت	کانجا که ستم اوست نه خشک است نه تری
راهی که فکر تیز نیارد در وشدن	شیران شرزه را رود از دل دلاوری

[illegible]

ولہ

سوگند خورده ام از این پس جفا کنی [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

مے بند و بیکشا که همین ست جادوی — مے بخش و مے ستان که همین ست داروی
دریا شنیده ایم که در وی گهر بود — دریا درون گوهر گی گرد یاوری
سحر حلال آمد و بکشاے پر و بال — افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان زر نهاده و معیوب بنگری — ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
امروز میگزند بیازار اسپ او — اسپان پشت ریش فرومانده لاغری
گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود — گفتا که راه ما نتوانی بکمتری
کشتی شکسته باید در آب گر خضر — کشتی نفس رست بر و ظالم جری
زیرا رجوع قلب سکون ست و عکس او — فرمان ارجعی براے نوش سرسری
دنیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو — تا نشکند بپیش کند افتی و بگذری

ولہ

ای آنکه آفتاب و چراغ جهان شوی — اندر کنار چرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی — اندر دهان کبک در آئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی — و ندر نهاد گرگ در آئی شبان شوی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو — چون رو بدان کنند از انجا نهان شوی
گاهے چو بوے گل مدد مغز ها شوی — گاهے انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژروی و رخ راست روشها — در لعب کس نداند با خود چسان شوی
رو رو ورق بگردان ای عشق بے نشان — بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی

بر کمت آتش گداز آن شو چو برف	تا بر آرد صد بهار از ماه دی
تا در آمیزد بسیم بی‌نمک مرده شو	تا وراگوییم که قیّوم حی
حبس کن هر شیر را در جنب حق	تا بجوشد وارهد از نیک و نی

شمس تبریزی بیا در من نگر
تا به بینی تو مرا اسعد و مشی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی	وی نگار سیمبر شاد آمدی
در نگنجی در دل ما فتنهٔ	ای حیات جان و سر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست	ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پاسبانی بر فرق شیر و براشیر	ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
آن گوید از میان کان ترا	سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت
هست مست وی خبر شاد آمدی

ای جفا بر گشت زارم اندکی	خوش بر آمد وی نگارم اندکی
دی بخندید آن نگار نیکوان	گشت خرم روزگارم اندکی
دی بیاید آن گل صدبرگ من	سبز تر شد سبزه زارم اندکی
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من برقرارم اندکی
ار لب دریا مرا دی ابر گفت	خاک شو تا بر تو بارم اندکی

وله

در شرابم چیز دیگر ریختی	باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ و بوی بهار را سوختی	باز سوز و فتنه ها انگیختی
چونکه دیدی در سرم سودای عشق	آمدی در گردنم آویختی
طره های مشک را در یافتی	تارهای صبر بر هم ریختی
تو اگر منکر شوی سوگیم چیان	مشک بر شعر سیه سی بیختی
ای قدح چون خار من افروختی	وی غمم آخر از دلم بگریختی

وله

از آتش ناپید ادارم دل بریانی	فریاد مسلمانان از دست نهان دزدی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم	شام و سحرش گویم یا نادهٔ سلطانی
از فتنه گو غوغای آتش زده هر جای	وز آتش دود و ما برخاسته ایرانی
با اینهمه سلطانی آن ایشت مسلمانی	بر بود بقهر از من در راه تو جریانی
بکشاد جبد انم بگرفت دل و جانم	آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او	ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری	هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت پاک او عیشی و تماشای	وز آتش عشق او هر چشمهٔ حیوانی
من باز خمش گردم تا لطف شهر گوید	هر کوی که آورد هم در چشم تو تو جانی

از عشق تو جان بر من پیکر ده زگل و امن — آموخت خرامیدن تا تو بچمن زارے

زان کار همی شاید کامید شکر دام — نی نی که یقینستم این از کرمت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا — بشنو بله مولانا زیری زحنین زارے

ولہ

پنهان بمیان ما تو منگر سلطانے — وانده خشہ موران طواف سلیمانے

می داند و می بیند یکیک سرایان را — امروز درین مجمع شاهنشه سردانے

ابرار به و ظاهر همچون طبق حلوا — گر مکر کند نفسے در راست رود جانے

در مطبخ ما آید هر بی من و بی ماے — تا شور در انداز د هر دم نمک آنے

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگهدارش از دست گرانجانے

آن شیشه دلے کز ما بگریخت چو نامردان — امروز همی آید پر شرم و پشیمانے

ده سال اگر زین پس بنشیند و بگریزد — هر گریه و غم باشد بدبخت پریشانے

خورشید چه غم دارد گر خشم کند کانے — خاموش که باز آید بلبل بگلستانے

شاهنشه تبریزی از لطف دلاویزی — تا تابه دل تابد از منزل کیوانے

آید و ست خمش کردم مشغول شهودم من — تا شه کند م ایما باز از ره پنهانے

ولہ

هم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی — در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی

در کش قدح حمرا تا تا بشوی رسوا — بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

وله

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردی
کو زهره که من گویم بابنده چها کردی

آن شمع که میگرید دانی ز چه میگرید
کز بارک شیرینش در مهد جدا کردی

آن چنگ که مے نالد دائم ز چه مے زارد
کز هجر تو پشتش را چون هندو تا کردی

این جمله جفا کردی اما چو نمودی روئے
زهر غم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی

هر برگ ز بے برگی کف را بدعا بر داشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی

وله

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
تا صورت روحی را در خاک در آوردی

ای آب چه میشوئی وی یار چه میجوئی
وی رعد چه میغرّی وی چرخ چه میگردی

ای عشق چه میخندی ای عقل چه مے بندی
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری
دل خود بخودی نامد در راه جوانمردی

کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد
یک موے نمے گنجد در دائرهٔ فردی

گه غصه و گه شادی دو رست ز آزادی
ای مرد کسے کو ماند در گرمی و در سردی

کو تابش بینائی گر یار مرا دیدی
کو شعشعه مستی گر بادهٔ جان خوردی

زین کیسه زبان کاسه نگرفت ترا تا
بس تو به آگر غولی در غول چرا گردی

هر روز من آدینه و آن خطبه بنامِ من
ای منبر من عالی مقصود من مردی

چون پایهٔ این منبر خالی بشود از مردم
ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر سامع خود یابم مشغولی و هر دردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی ‌ ‌ ‌ ‌ آوردنمید انم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی ‌ ‌ ‌ ‌ دریاے که غلطیدی وز دست که بخوردی
ای گلشن نیکوئی امروز چه نیکوئی ‌ ‌ ‌ ‌ در روے که غلطیدی وز دست که بخوردی
این طبع زر افشانی وین همت سلطانی ‌ ‌ ‌ ‌ پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کاتهم زدوئی خیزد ‌ ‌ ‌ ‌ در مجلس همدردی درکش قدح دردی
تو همره و همدردی هم شفعی و هم فردی ‌ ‌ ‌ ‌ هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با اینهمه در مجلس منشین و بیا با من ‌ ‌ ‌ ‌ تر سم بمیان آئی بگریزی و برگردی
ور زانکه همے آئی با خویش میار این دل ‌ ‌ ‌ ‌ کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی
وانجا که بود این دو وانجا سے منم با تو ‌ ‌ ‌ ‌ تا تو توئی و من من هرگز نبود فردی
آمد سخنے مشکل ای گوهر دریا دل ‌ ‌ ‌ ‌ مے آید بوے خون زین نکته که گستردی
ای ناطق یادائی گرد تنگ دریائی ‌ ‌ ‌ ‌ دم را تو نگه میدار از قوت و از مردی

ولہ

ز کجائی ز کجائی هله ای مجلس سامی ‌ ‌ ‌ ‌ نفسے در دل تنگے نفسے بر سر نامی
هله ایجان و جهانم مدد نور نهانم ‌ ‌ ‌ ‌ سنن چرخ ز مستی هوس جاهی و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی ‌ ‌ ‌ ‌ عجب از ارمن و رومی و هم از خطهٔ شامی
عجب از چیست مشعشع رخ از نور مرقع ‌ ‌ ‌ ‌ که خدمت مثل خور و روے تو چون ماه تمامی
لگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ بسر باغ نشاید که در و هست قیامی

گر تو ما را بجفائے صنما ترسانی ، شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی

ور بدشنام دلارام تو تهدیدی ، مردگان را بنشانی و بجان ترسانی

ور بمجنون سقطے از لب لیلی آری ، همچو محمود کش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تشنگ لبم ، انتظارم کم از آن چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی کرد و مرا تنگ آورد ، گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی

باده هست و چه تلخی و بیم بیم کنی ، ساده گر مگسان را تو بخوان ترسانی

پاکبازند و مقامر که در اینجا جمع اند ، نیست تاجر که تو او را ز زیان ترسانی

چون خیالات لطیف اند نه چون اندیشه گو ، که تو تیرے بزنی یا بکمان ترسانی

کاملان را که تو ترسانی از ادبار فلک ، گازران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظرے کند از دور مرا
ابلهی گر تو بشعشاع و میان ترسانی

هست در مو کبها حلقه ربائے عجبے ، ساکنے با خبرے درد و دوائے عجبے

هست در صفهٔ ما صف شکنے کز نظرش ، گشت در دور جهان نور و ضیائے عجبے

این چه جان ست که از عین سپر زده ، تا رهد جان اسیران ز بلائے عجبے

هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود ، یابد از دولت او بند کشائے عجبے

آنچه شمس ست که خلق از نظرش محروم اند ، تا چه ابر ست بران ماه لقائے عجبے

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما ، تا ز جا رفت دل و رفت بجائے عجبے

زین زهر کنار به پرون بر		هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبم		ما را بچرا بمهربانی
تا ساحل بحر قرب ما را		در پیش کنی و خوش برانی
تا فربه و بانشاط گردیم		آن سنبل و سوسن معانی
	ولہ	
ای آنکه تو خواب را ببستی		رفتی و بگوشهٔ نشستی
بر روزنم آمدی چو ماهی		چون دل بتو بنگرید جستی
هر برد که باختم ببردی		در گریهٔ من بقهر مهستی
ای چشم و چراغ جمله دلها		بنگر که هزار دل بخستی
ای دست دراز کرده با من		یا رب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد		جادو نگهی زمی پرستی
من دوش ترا بخواب دیدم		بر سنگ و قمر همی پرستی
هر بیداری چرا نه بینم		شوخی و خیال و تن پرستی
باشد که رهانیم ز هر دو		ای مالک نیستی و هستی
خود گر نائی رسول بفرست		من منتظرم که کی فرستی
	ولہ	
بازم صنما چه سر فریبی		بازم بدعا چه سر فریبی

زان گرم نگشته ز خورشید	کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی	مانندهٔ ذره چون نگشتی
زان درس جمال عالم آموخت	تو مردم و رهنمون نگشتی
گر آبحیات خضر دیدی	چون ساقی او کنون نگشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت	شکرست که ذوفنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودی و بآزمون نگشتی

آورد خبر شکرستانی	کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله قند و شکر	آورد چه تحفه ارمغانی
دو نیم شبان رسید شمعی	در قالب مرده یافت جانی
گفتم که بگو سخن کشاده	گفتا که رسید آن جوانی
دل از سبکی زجای برجست	برساخت زعقل نردبانی
تا پا بنهاد بر سر عقل	کم دید زیار خود نشانی
بر بام دوید از سر عقل	می جست ازین خبر عیانی
ناگاه بدید از سر بام	بیرون زجهان ماجهانی
دریای محیط در سبوئی	در صورت خاک آسمانی
بر یاد نشسته پادشاهی	پوشیده لباس پاسبانی

بر پشت فلک نهند پا را
از بخشش حق بخنده آری
سوگند به شمس حق تبریزی
لطف که هزار نوبهاری

جان گشتی تو بدان لطیفی	دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی	از لذت کون تو مکانی
ای شاه ولقیب را سعادت	وی عالم پیر را جوانی
آندل که از ان جهان جهان بود	گردیش تو بار آن جهانی
گر جان باشی تو این جهان را	باقی بود این جهان نه فانی
جان چرب زبان زرست اما	نبود بلسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر وصال جاودانی
از دیده بردن مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
من صحبت کژ مژم ولیکن	پس راست شوم چو توستانی
یک ذره عاجزست ده گرگ	اما بر هر چو تو شبانی
هر روز سپر سیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست	پیشت چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو	ننوشته سخن ورق بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی	بی باد سفینه با برانی
خاموش ثنا سوال کم کن	کامد ز سوال لن ترانی

ولہ

این شمع و چراغ شهریاری	والله بخدا که آن تو داری

ولہ

هزار جان مقدس فدای آن جانی

چه جای شب که هزاران نشانه دارد شوق	کمینه اشک رخ زرد لاغری و نزاری
چرا بساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو ابر سجده کنان و چو خاک راه بخواری
ولیک اینهمه محنت درین زرست چو خارا	بباغ میوه و گل با هزار چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار خار و چین آئی	بمیوه دست نیاری سجود شکر بیاری
که شاخ چون سمن آنرا که برد جور خزان را	شگفته کرد جهان را ز مهب باد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد	هزار خار مغیلان رسید بدشت گزاری
حلاوت نخم معشوق را نداند عقل	که چو لهست ندارد طریق جنگ گزاری
برادر و پدرت جمله عاشقان آنهم	که جمله پاره شده اند و سرشته اند زیاری
نمک شود چو درافتد حمار و سگ در کان	دوئی نماند در تن چه دشتی و چه حصاری
بکش عنان سخن را ز کودکان و ملولان	تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزاری

ولہ

ببرد عقل و دلم را براق بحر معانی	مرا مپرس که چون بردازان طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم	بدانجهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمم تو زبانی ده که عقل من بمین آید	نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آ خواجه گوش پیشم نه	که گوش دارد دیوار و هر پاست نهانی
عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت	ز راه گوش درآید چراغهای عیانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه	که تا بقدر ببینی که در درون چه کانی

چند نالہاے نہانی و چند زمزمہ ہاے گران | زہے رباب دل من بہشت چو شور ربابی
ولم ترا چو رباب است ترا چو خراے | رباب میزان و سیکر دہ بہچو ست خرابی
کجاست لجۂ دریا دلا کہ ہر دم غرقی | کجاست چشمۂ حیوان کہ اندران آبی
ہمہ ز جام تو مست اند ہر یکے ز شرابے | ز جام خویش چہ داری بگو کہ از چہ در آبی
خموش گردم آندم کہ مقصد ست حقیقت | تو از حقیقت دوری چو خالفی بخرابی

ولہ

خیرہ چہ گشتۂ خواجہ مگر عاشقی | کاسہ بزن کوزہ خور خواجہ نگر عاشقی
کاش کہ تو دیدۂ ہر چہ در استادۂ | کاش کہ دانستۂ ہر چہ قمر عاشقی
چشمۂ آن آفتاب خواب نہ بیند فلک | چشمت اگر روشن ست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر | راست بگویم فرح سخت جگر عاشقی
اے گل تو راست گو بر چہ دریدی قبا | وی ہمہ لاغر شدہ بر چہ سحر عاشقی
اے دل دریا صفت موج تو ز اندیشہ ہا | ہر دم کف میکنی بہر چہ گہر عاشقی
جملہ اجزاے خاک ہست چو ما شوقناک | لیک توئی روح پاک نادرہ تر عاشقی
اے خرد از بحر و بر دم مزن و غم مخور | چون ہنرت عاشقی ست بر چہ ہنر عاشقی

شمس حقائق تراست بر ہمہ عشاق فخر
گوے ببرد از فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا کہ نیابی دگر چو ما یارے | چہ ما بہر دو جہان خود کجاست دلدارے

جز بکنج عدم نیاسائی — که درانجا عجیب سرکارے
جهت خرقهٔ چنین زخمی — اینچنین در سرے و دستارے
کفن از خلعت فنا خوشتر — کور ازین خانهٔ به بسیارے
کی بود کز وجود باز رهم — بر پرم در عدم چو بسیارے
کی بود کز قفس برون پرد — مرغ جانم بسوے طرّارے
بخور داو غریب چاشت خورے — تا شاید عجیب منقارے
چون دل و چشم معده نور بود — آن غذا باشد اصل انوارے
بل هم احیاء عند ربهم — بخور نذیر ز قون در اسرارے
آهوے مشک ناف تن بهر — تا که از دام هیچ مکارے
جان بر نفسهاے پاک رود — در جهانے که نیست پیکارے
مشت گندم که اندرین دام است — هست آنرا مدد ز انبارے
باغ دنیا که تازه مے گردد — بیشک آبش بود ز جوبارے
خاکیان را که هوش مے بخشد — بادشاهے عظیم جبّارے
گر نکردے نثار دانش و هوش — کی بُدے در زمانه هشیارے
خاک خفته نداشت هشیارے — شاه کردش ز لطف بیدارے
رگ و پی را نمود زیبائی — پرده اش دار حسن ستّارے
جانب خرمن کرم بگریز — منگر اندر دکان و انبارے

وله

ای دل آن محبت ... داری
مکن ای دل اگر خبر داری
باش تو در تصور یاری
یاد آور ار گر وفا داری

آغاز

گفت باد صبا ست گرد دیو راست
[illegible] آمده است زنگبار داری
ور در ویو ساقیست بیهده ست
که اغن [illegible] و در بجز خماری
مشک بر بند کوزه ها پر شد
مشک [illegible] هم بیدر روز بیداری

ولہ

ز اول بامداد سرمستی
ور نه دوستان گر چه [illegible] مستی
لیک دو شیشه تا سحر خمار و مستی
باده صرف محض خورد و مستی
[illegible] رنگ و چشم تو پیدا ست
که ازان بازی و ازان دستی
ز انجم خوردی بده بخوران
که ولی نعمت تا همه مستی
شیر امروز در شکار آمد
لرزه بر که فتاد و بر پستی
[illegible] و بیدن از و نخوای جست

عمر ضایع مکن که عمر گذشت	زرگری کن چو کیمیا داری
پس بحر مرترا ندا آید	سوی ما آ که داغها داری
پیش ازین خود تو روح پاک بدی	چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه	من ندانم چرا روا داری
خویشتن را تو زاب و گل بشناس	که تو زین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از فنا بیرون	که جز این خاک دست و پا داری
بس بود اینقدر ترا گفتم	کاندران کوی آشنا داری

ولہ

ساقیا باقیا روا داری	که رود روز ما بهشیاری
هم برینی تو نقشها در پیش	نقلها را تو باز بر داری
عوض باده نکته میگوئی	تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمی بینی	بشنو از چنگ ناله و زاری
نای و وای حریف جان و دل است	همنشینان گزین که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی	حرف را در میان چه می آری
طوق گردن توئی و حلقه گوش	حلقه گوش را چه میخاری
صید از دانه های دام مساز	کز گفت ست این گرفتاری
که کلید ست گفت و گاهی قفل	گاه روز و شبم گهی ناری

[illegible]

ولہ

[illegible]

دشمن عیب جوے بسیارست — دوستے غمگسار بایستے

ماهیِ جان من که بیجان ست — بر لب جویبار بایستے

یار گلرنگ حاضرست و رقیب — در دلم خار خار بایستے

چون رضاے تو در غم دل ماست — وه چه باشد هزار بایستے

یار لاحول گوے را چکنم — یار را گلعذار بایستے

خوک دنیاست میهمان خامان — آهوے جان شکار بایستے

صد هزاران سخن نهان دارم — گوش را گوشوار بایستے

یار کے ترشروے ناید کار — یار شیرین عذار بایستے

همرهٔ بیوفاے لنگ — همره راهوار بایستے

من تحمل کردم ای حریف گزین — خاکیِ زان دیار بایستے

ولہ

چند اندر میان غوغائی — خوے کن پارهٔ به تنهائی

خلوتی را لطیف سوداے ست — رو بپرسش که در چه سودائی

بهتر این ست در پناه خدا — خوش بخسپی و خوش بیاسائی

گر بخواهی که بر تو بخشاید — بر همه بندگانش بخشائی

نبود خلوت آنکه در وحدت — از خیالات بادپیمائی

خویشتن گم کنی و ابلهی ست — اندر آید بکار فرمائی

ولہ

قبلہ زیبا موسے افندی

خالش کہ گوسیت چہ کسی تو | در خم چوگان گوسے افندی

نکہت ایمان سبکر مایان | نیست بجنت بوسے افندی

عیش و مانده جوان مطرب | بزم دو عالم بوسے افندی

زینجا آمده بیسد انی | زمستان ... یاد کن

حرم سبحانی | از مقامات ... کہ نیاید یادت

چون فراموش ... | لاجرم خیره شده ست

جان فروشی ... سرگردانی | این چه بیع است بدین ارزانی

بازده خاک و بده آن قیمت

در آب افگن چون مهد موسی	این جان ما را چون مار مانی
تا کش نیابد فرعون ملعون	بے آن عوانان اندر ونمائی
در آب رقصان مهد لطیفش	از خون رسته ور نه تو آئی
فرعون اکنون نشناسد او را	کز راه آب او گشت از قفائی
در میر آبے زان آب جاری	داد و دهش را دائم سزائی
در خانه موسی در خوف جان بود	از آب بودش امن بقائی
هر چیز زنده از آب باشد	کآب ست ما را از فضل سمائی
تو آب آبی تو تاب تابی	آب از تو یابد لطف و رهائی
قارون نعمت طماع گردد	در بخشش تو گیرد گدائی
گوینده خواهد جوینده یابد	ناموس آید جان را جدائی
خاموش گردم لیکن روانم	در اندرونم گشت ست نائی

ولہ

چند دو دیدم سوے افندی	ستا کہ دیدم روے افندی
در رشته تاری ره ...	رهبر باشد بوسے افندی
شادی جانها ذوق دلها	اصل ... گوسے افندی
صحن گلستان عشرت مستان	شربت حیران جوے افندی
فاتح مشکل رهبر منزل	سلسلهٔ دل موے افندی

ز غیرت می بیدم سیه سایه ازما — که در باغ دولت گل سیزبانی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد — بیکے کلید آن همه بر کشائی
در آور دل ما که روشن چراغی — بچشم اندر آ هم که خوش طوطیائی
اگر لشکر ظلمت آرد سیاهی — تو خورشید و کان ضیا اسنائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم — چها بازداری که لعلین قبائی
مرا گفت تو کن تو خود بر شناسی — که مختار عشقی و صاحب صفائی
چه مجنون نیاید بوادی لیلی — که تا از نسیمش بیاید صبائی
بگفتند لیلی بمردست وی شب — به چین تو بیار رسش لباس عزائی
زبس تلخ کامد بدید جامه — بغلطید در خون ز بید ست و پائی
سیے کو فت سر را بهر سنگ بهر در — سیے کرد نو حه رحسکم سمائی
دراز ست این قصه تو خود بدانی — تپیشها سے ماهی ز بے استسقائی
چه با خویش آمد بپرسید مجنون — که گورش نشانم ده ای آشنائی
وز ان امتحانے بکردند آن قوم — که تا سے نمودن بدانند هوائی
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد — پس افتد از مینا زسوء القضائی
ویا بود بسیار گورست اینجا — چه داند که لیلی کدام ست دائی
نداکرد مجنون قلاورز دارم — مرا بوے لیلی کند رهنمائی
چو یعقوب و فتم مرا بوے یوسف — ز یک ماهه راهم رساند دوائی

هر نفسی شعله زند دین او — سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر زد تا آسمان — وز تف او گشت افق احمری
دوش خیال تو همین شد شتاب — در کف او مشعلهٔ آذری
گفتم ازین قصد که داری بگو — شیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان بسپاه لوا — خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان نیک روان می روی — سوی من خسته دم شکری
نعرهٔ بستان غمت نشنوی — هیچکسی را بکسی نشمری
تیز بمن کرد خیالش نظر — محو شدم در کف آن ناظری

سفر تبریز منم شمس دین
شرح دهد حال من ار غم خوری

یا قمر المغرب والمشرقی — مثلک فی العالم لم یخلق
باده ده ای ساقی هر متقی — بادهٔ شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از لطف او — گردد هر گنگ خرف منطقی
از در حیرت بکشش اندیشه را — حاکم ارواح شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند — باغ شود دوزخ بر هر شقی
چون بگریزی نرسد در تو کس — ور نگریزیم تو هم سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت درند — یا تو حقی یا که تو نور حقی

گرچه جدا گشت زدست وز پا		فضل حقش باد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند بین منال		خواجه یقین دان که ز زندان رهی
چونکه ز زندان و چه آئی برون		یوسف مصری و شه سروری
چون برہی زین چه وزین آب شور		نور حقی معتکف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق		مے نکنند از سخنم باوری
	ولہ	
در دل من پردهٔ نو میزنی		ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده توئی از پس پرده توئی		هر نفسے شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پردهٔ		پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قندیل دل		آمدن آتشے از روغنی
بے من و تو هردو توئی هر دو من		جان منی آن منی با منی
نکتهٔ جان مے شنوم من ز چنگ		تن تن تن تن که تو یعنی تنی
گر دلم دگرتنم و گزروان		شاد و آتنم که تو ام مے تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو		تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا زور نگیرم که تو		قوت هر صخره و هر آهنی
دم بزنم دیگر و گر دم کشش		چون تو مرا کامل در هر فنی
	ولہ	

خشم مرو خواجه پشیمان شوی	جمع نشین ورنه پریشان شوی
تیره مشو خیره مشو زین چمن	ورنه چو چندان سوی ویران شوی
گر بکشی روز خرابات شر	بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید اسد سرکشی	بلفنری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آور در صف شیر	ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه کاو ای ملک	ور بخوری خود خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد	گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار	تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی بجد	صاحب و هم کاسهٔ سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانهٔ	یا ز دم خواجهٔ دیوان شوی
گاه بدزدی ره توران زنی	گه سروسری شحنهٔ ایران شوی
گه بنهاوند و حجاز و عراق	مطرب آن شاه خراسان شوی
بو تلمونی چه شود گر چو عقل	یک صفت و یکدل و یکسان شوی
ور نکنی اینهمه خاموش باش	تا بخموشی همگی جان شوی

ولہ

ای رخ تو غیرت حور و پری	پر بکشادی بکجا می‌پری
همین کردی یارده انگه برو	رفتن تو نیست چنین سرسری

خمش باش و چون کم خوان اری لذت شستان ... چرائی سینه تمکین بجان نعرجانی بانمک داری

وله

بیا ای عشق سلطان بش دگرباره چه آوردی ... که بحر و خور بدزدیده زجود تو چه آوردی

خرامان مست آئی قدح بر دست می آئی ... که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی

کمینه جام تو دریا کمینه مهره ات جوزا ... کمینه اپشه ات عنقا کمینه پشه ات مردی

زرنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آئی ... ز صحت سخت رنجورم که در صحت لقا بردی

بیا ای عشق بی صورت چه صورتهاست مهرای ... که من دانم در بی صورت که سرخی ست نی زردی

چو در صورت در آئی تو چه خوب و جانفزائی تو ... چو از صورت برون رفتی جهان عشقی جهان فردی

بهار و باغ از تری خزان دل نه از خشکی ... نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی

یکی آن دم کائی مرا گوئی زیکتائی ... من آن تو و تو آن من چرا غمگین و چه پردی

ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خون خوردن ... که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی

بهر دم گویدت دلها حلالت باد خون ما ... که خون هر که را خوردی مراحیّ ابد کردی

فلک گردان بدرگاهت ز شوق روی چون ماهت ... همی گردد فلک ترسان که زو ناگاه برگردی

وله

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی ... که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی

کمان زاچون بجنباند بدرد آسمان دل ... فرو افتند ز بیم او مه و زهره ز بالائی

چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه ناهید ... چو جعد خویش افشاند نه دین ماند نه ترسائی

زہے حسن خدایانہ چراغ و شمع شاہانہ
زہے استاد فرزانہ زہے خورشید ربانی

زہے پیچش آن لنگان بہ شادی لنگان
ہمہ شاہان چو سرہنگان غلام اند و تو سلطانی

بہر چیزی کہ آسائی ز تو آن چیز جان گردد
چنان گردد کہ از عشقش نخیزد صد پشیمانی

یکے نیمے جہان خندان دگر نیمے جہان گریان
از یرا قند پیوندی از یرا زہر ہجرانی

دہان عشق میخندد و چشم شوق مے گرید
کہ حلوا سخت شیرین ست و حلوایش نہانی

مروح کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن روانت را بنور ذات سبحانی

ولہ

بیا مگر بہ شیران را اگر بیرانی بود خامی
بگو نا گہ دلا عاگر کہ مردان بہ زید نامی

چو حلہ سبز پوشیدند عمامہ باغ آمد گل
قبا را رنگ داد از خون ز رنگ کسوت عامی

لباس لالہ نادر ترکہ اسود دارد و احمر
کہ جیبش ہست کیوانی و ذیلش ہست بہرامی

زبان بکشادہ بلبل بین بغنچہ کامی دہن بستہ
بگفتش بستگی منگر تو مے بین بادہ آشامی

جوابش داد غنچہ تو زیاسے و سر خبر داری
کہ دارم از خبرہاسے تو در تاریخ ایامی

جوابش داد بلبل ہی اگر تو شاد بے پیسم
کند آزاد مستان را تو چون بازیت آن دامی

بگفتا من خبر دارم کہ من پیغامبر یارم
بگفت از عارف یارے چرا در بند پیغامی

بگفتش بشنوا سرارم کہ من سر مست ہشیارم
چو من محو دلارامم از و دان این دلارامی

نہ آن مستی چو مستی ہا نہ آن ہشیاری آن ہشیاری
کہ آن سایہ ست و آن خورشید آن آست آن ہامی

ازین کاک وازین فرنی شوی آزاد و مستغنی — سپهر ملک دگر افتد ترا اندیشه وزاری
دگر دربند جان مانی چو آید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری
عصاے عشق از خاره کند چشمه روان یارا — تو زین جوع البقر بارش مکن زین بیش لقاری
فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لانه — کلاول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید — مگر بد خدمتی کردم که رخ سوے دگر آری
نکردم از تو اعراض دلی انعام عام او — بهر باغے گلے دارد که تا نبود کسے عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دگر هندی — بتو روئے نه بنماید از نیکی و بدکاری
غلام رومیش خوش شی غلام هندیش لوسی — گہے این را گہے آن را دهد فرمان سالاری
شب این روز آن باشند وصال آن فراق این — قدح در روز میگردد بصحبتهاے بیداری
اگرت نبود شبے نوبت مبر گندم ازین ملعون — که تنها نیست از بہر تو این تند آسیا جاری
چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را — که بحر و کان بیاموزد در افشانی و زرباری

ولہ

تو نقش نقشبندان را چه دانی — تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود مے نشنوی بانگ دهل را — رموز سر سلطان را چه دانی
هنوز از صورت کفرت خبر نیست — حقایقهاے ایمان را چه دانی
هنوزش در قدم خارست نیشش — تو اشکال گلستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی

بکوه قاف بر پر همچو سیمرغ / چو یار غنچه و بو تیار گشتی

ببالا پر چو شاهین خوش همی پر / چه بر بستی چه شیر زار گشتی

برو در بیشهٔ معنی چو شیران / چو گرگ و روبه و کفتار گشتی

برو بر بوی پیراهان یوسف / که چون یعقوب بی ابصار گشتی

... خود را بخاموشی همی موز / کزین سان سحره گفتار گشتی

ولہ

تو از ما ناز زیبا بی نیازی / عزیز بحر حسن و کبر و نازی

که عاشق بر سر آتش نشیند / مگر که عاشقی باشد نیازی

که می گردد در آتش جان عاشق / لطیف و صافی و پاک و نمازی

که پیوست در آتش راه عاشق / همی باید ز آتش سرفرازی

بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق / ز عالم فارغ اندر بی نیازی

قضا آمد بدیدم ماه روی / کشیدم گوشه چند بش بجازی

گنه این بود افتادم بعشقی / چو صد روز قیامت در درازی

ز خونم بوی مشک آید چو ریزد / شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شدم خاموش من با شمس تبریز
ترا گوید که بر گوی این نیازی

شنیدم من که جا کر راستودی / که باشم من تو لطف خود نمودی

تجلّی کرد بر تو خالق ای شخص ‌ ‌ تو دیو سے نور سبحان را چه دانی

بر و عارف ہما سے بید لان شو ‌ ‌ تو باز سے حیز سلطان را چه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور ‌ ‌ تو مردار سال اقران را چه دانی

وله

چرا از اندیشه بیچاره گشتی ‌ ‌ فرو رفتی بغم غمخواره گشتی

ترا من پاره پاره جمع کردم ‌ ‌ چرا از وسوسه صد پاره گشتی

ز دار الملک عشقم رخت بردی ‌ ‌ درین غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم ‌ ‌ فسردی تخته گهواره گشتی

روان کردم ز بهرت آب حیوان ‌ ‌ تو سوے خشک رود و خاره گشتی

توئی خاص من و کار تو عشق است ‌ ‌ تو رفتی خاله صد کاره گشتی

از آن خانه که زده زخم خوردی ‌ ‌ بگرد آن در روده ساره گشتی

[illegible] خانه که شربت کشیدی ‌ ‌ نگشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد ‌ ‌ چو مستی غمزه خماره گشتی

وله

رہا کن ناز تا تنها نمانی ‌ ‌ مکن استیزه تا عذرا نمانی

مکن گرگی مرنجان همرهان را ‌ ‌ که همچون گرگ در صحرا نمانی

ده چشم از عیب پوش و عیب مے بین ‌ ‌ که چون آنجا روی اینجا نمانی

تجلی کرد بر تو خالق ای شخص — تو دیوے نور سبحان را چہ دانی
بر و عارف ہماسے بیدلان شو — تو باز سے حیز سلطان را چہ دانی
خمش باش و غم کردار خود خور — تو مردار سال اقران را چہ دانی

ولہ

چرا از اندیشہ بیچارہ گشتی — فرو رفتی بغم غمخوارہ گشتی
ترا من پارہ پارہ جمع کردم — چرا از وسوسہ صد پارہ گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آوارہ گشتی
زمین را بہر تو گہوارہ کردم — فسردی تختہ گہوارہ گشتی
روان کردم ز بہرت آبحیوان — تو سوے خشک رود و خارہ گشتی
توی خاص من و کار تو عشق ست — تو رفتی خالہ صد کارہ گشتی
از آن خانہ کہ دہ زخم خوردی — بگرد آن در رودہ سارہ گشتی
ز تمہین خانہ کہ شربت کشیدی — نگشتی بطہین آتارہ گشتی
خمش کن گفت ہشیاریت آرد — چو مستی غمزہ خمارہ گشتی

ولہ

رہا کن ناز تا تنہا نمانی — ملکن استیزہ تا عذرا نمانی
ملکن گرگی مرنجان ہمرہان را — کہ ہمچون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم از عیب پوش و عیب مے بین — کہ چون آنجا ہدی اینجا نمانی

برج حصار رخنه شد خانهٔ دل بنه نشد ‌ ‌ ‌ ‌ سیمنه را کلهٔ توئی میسره را قبا توئی
شیفتهٔ میئیم ما کوفتهٔ وئیم ما ‌ ‌ ‌ ‌ چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توئی
بروے متاب از وفا آب مریز از جفا ‌ ‌ ‌ ‌ آب حیاتی وحیا پشت وپناه ما توئی
چرخ ترا اندکند بهر تو بیان فدا کند ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه زما فنا کنند آن همه را دوا توئی
خیز وبیار بادهٔ مرکب هر پیادهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر زکات جان خود ساقی جان ما توئی
این جدل ومقاد نیست نشان یکدلی ‌ ‌ ‌ ‌ بیج وپیے زدل بکن شحنهٔ کبریا توئی
گردن عربده بزن وسوسه از دل برن ‌ ‌ ‌ ‌ بادهٔ خاص اکش صاحب خدا توئی
وقت لقاے یوسف است بدنگفن برن ‌ ‌ ‌ ‌ مانکیم انزنان یوسف خوش لقا توئی
از رخ دوست باثر وزکف خویش بیخبر ‌ ‌ ‌ ‌ این خبرے است معتبر پیش تواوستا توئی
آورازان عن نهان تا بخوریم بے دهان ‌ ‌ ‌ ‌ تاکه خبر بجان رسند باز که کیمیا توئی
بادهٔ کهنه خدا روز الست ترنبا ‌ ‌ ‌ ‌ گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی

ولہ

چونکه زآسمان رسد تاج وسریر مهتری ‌ ‌ ‌ ‌ هرکه سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
گفتم من کجا رسد بیک خیال من بران ‌ ‌ ‌ ‌ دو رسند باد وگرد هم پاک زآب وآذری
بین همه بحر یابان بکف گوهر خویش یافته ‌ ‌ ‌ ‌ در شبه ومهرهٔ ما وتو مانده از خری
هین بله گا ومرده را شیر مخوان مسر منه ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه که نعره میزند گاو لبسحر سامری
گر نمرود بر پرد سوے سما بکرکسان ‌ ‌ ‌ ‌ زود فتد که نیستش قوت پر جعفری

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا	با تو مگیر چون کنم گر تو شکر گران دهی
گه بیکی گران دهی گه همه رایگان دهی	یک نفسی چنین بری یک نفسی چنان دهی

مفخر دو سه چرخ از تبریز شمس دین
زنده شود دل تم گر بقمر قران دهی

جان لقد ای عاشقان خوش هوس عاشقی	عشق پرست ای پسر باد هوست مابقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم	پای بند در آتشم چند از این مفلقی
از بر چرخ تا زمین سلسله ایست آهنین	سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
جمله روی کشورت حلقه بار کرده است	پای منه در روا اگر در فن خود مدققی
عشق خوشی ست ای پسر دانی اگر تراست	رو که بجان عاشقان صاف و لطیف و صادقی
عشق سرس چون بود عشق یکی جنون بود	سلسله راز بون بود ای بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود چشم تر التجا بود	طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی
یکنفسی خروش کن یکنفسی خموش کن	تو گه نطق خامشی در خمشی تو ناطقی

ولہ

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی	اینچه بت ست ای خدا این چه بلا و آفتی
جمله ملائکه امین جمله ملوک این زمین	سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کف گوهر خاک را صدف	زان سوی شرق و غرب رو سخت بلند همتی
اوست بهشت و نور خود آیت عیش سور خود	در غلبات طور خود وه چه عظیم آیتی

هر طربی که در جهان گشت ندیم که تری / مے برمد ازان دلم چون دل تو زبد تری

هر هنری و هر ادبی کان برسد با طلبی / نیست به پیش همتم زان طربی و مفخری

چون شکر لبیست عسکری کان برسد بنادری / زان بخورد و شکر لبی زر دهد بجا کری

گر قمری ست و گر فلک و ر شکر ست و ر نمک / کار همه ست مشترک از قبل دلاوری

انچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن / گوشت جیفه با سگان میخورد غضنفری

مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم / شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری

لاف مسیح میزنی بول خران چه میکنی / با حدثی چه میکنی خو چو روان کافری

گر هدی مطاع زر اهل وجود بول خر / جان خران دهر را ز و هدی جز آخری

قیمت خویش خود کند مرد چو جوهری بود / شاد نشد شجنگی با هیچ قباد و سنجری

زر تو بریز بر گهر چونکه بماند زیر زر / بر نجهید بر زمین آن ز شکست و ابتری

با گهری و آنچنان مثل زری در امتحان / بر سر زر بر آ دلا گر تو نه محقری

شهوت خوان بی نمک شهوت فرج بی دوکی / با سگ و خوک مشترک با خر و بز برابری

هست نوای مهتری هست هوای سروری / همت شاه سنجری قبله که بیا میری

عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی / در طلب تجلی در نظری و منظری

آبحیات جستنی جامه در آب شستنی / بر در دل نشستنی تا که گشاید دری

در نظر معاشقه در طرب معانقه / فرد بود مسابقه بر دل هر مظفری

تیز مرو بکش عنان بنگر سوی آسمان / در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخری

بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی — چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصفت اندر آئے تنها که سفندیار وقتی — در خیبرے ست بر کن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالص و دلکش — چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

بگسل ز بے اصولان مشنو فریب غولان — که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو ز نور لایزالی ز دو دو نه یا جمالی — تو ز فیض ذو الجلالی تو ز پرتو خدائی

[illegible] ز جمال خود چه دیدی — سحرے چو آفتابے ز درون خود برآئی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان نگارد — که جهان کاهش ست این تو روح جانفزائی

تو چنین مران در لیغے تو مهی ز بیر میغے — بدران تو میغ تن را که تو تیغ بادشائی

چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چو باز پاے بسته تن تو چو کنده بر پا — تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائی

چه خوش ست زر خالص که بآتش اندر آید — بکند درون آتش گهر و هنر نمائی

مگریز ای برادر تو ز شعلهاے آذر — ز برائے امتحان را چه شود اگر درآئی

بخدا ترا نسوزد رخ تو چو گل فروزد — که خلیل زادهٔ تو ز قدیم و آشنائی

تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی — تو ز بیر یکوه وحدت که شریف تر نهائی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری — ز کمینگان برون آ که تو لعل بس بهائی

شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی — بنواز پاے دولت که عظیم خوش نوائی

وله

وله

ای مغنیان غیبی از راه خوش نوائی | تشنه دلان خود را گر دید خوش سقائی
جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد شد | با ضربت جدائی با شربت عطائی
ای زهره مزین زین هر دو یک نوازان | با پردهٔ سپائی با پردهٔ بهائی
گر چنگ خوش نوازی در چنگ سخن نمائی | خوش زن نوا اگر نے مردی ز بینوائی
نے زخم هیچ بربط آب و نوا ندارد | میزان تو زخم زخمه از چنگ بو الوفائی
گر بسلند تارت گیرند در کنارت | وصلت کنند با خود [illegible]
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری | پهلوی شهریاری [illegible]
خاموش سخت مستم بر بند هر دو دستم | ور نے قدح شکستم گر [illegible]
من سیر مبتلا نم بخویش زخم را نم | من مصلحت ندانم با من تو بی نیائی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم | هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائی
از بسکه رند و عاقم در دوزخ فراقم | دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پائی

تبریز با ز رفتم با شمس حق بگفتم
بی حرب شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی | بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان | بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خار پائی که خلند دست و پا را | بمیان آب چون نی چو شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهید شد به بخشش | بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی

ازدو دچون گذشتی خودعین نورگشتی
جان شمع و تن چو طشتے دل آب و تن چو روے

ازروے گردستے قرص کرشکستے
بر نیست در ببستے بر هست ها فزودے

بشکستی ازیرا و سد سکندر او
زفرشته و پری او لبس هند ها کشودے

ملکش شدے مهیا از فرش تا ثریا
از قعر هفت دریا دُر لقا ربودے

وقتے لطیف و خرم بیرون ز خشک ازنم
در عشق گشته محرم با شاه رے بسودے

تبریز شمس دینی گر نبود استینی
از دیده یقینے صد عیب وا نمودے

چه جمال جانفزائی که میان جان مائی
تو بجان چه مے نمائی تو چنین شکر چرائی

چو بدل تو راه یابی چه هزار مهتابی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی

ز عشق تو پیاده شد قلعه ها کشاده
ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائی

همه سنگ را شکسته همه دست ها ببسته
ز تو چین و روم خسته تو چنین شرر چرائی

تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا
بجز از تو جان بینا تو چنین ظفر چرائی

ز فرشته تو فزونی ز قیاسها برونی
بدو چشم مست خونی تو چنین سفر چرائی

بدل من آمد آمد که خیال تو در آمد
دو جهان بهم بر آمد تو چنین قمر چرائی

تو دران دو لب چه داری که فگند بیقراری
بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرائی

تو بدل لطیف خنده همه را بکرده بنده
ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرائی

چو ز ریق تست طوقم ز شراب تست شوقم
بنگر که در چه ذوقم تو چنین نظر چرائی

کہ چراغ در دیا شد شبِ تیرہ پاسبانان ‌ بدمے چراغ شان را تو چرا نمے نشانی

مگذار کاہلی را چو ستارہ شب روی کن ‌ ز زمین شان چہ ترسی کہ سوار آسمانی

دو سہ زعو سگانہ نبرد رہ ستوران ‌ چہ بری ز شیر شرزہ سگ لنگ کاہرانی

سگ خشم و سپ شہوت چہ بود بہ پیش شیرے ‌ کہ بہ بیشۂ حقائق بدر وصف عیانی

نہ دو قطرۂ آب بود سے و سفینہ چو نوحے ‌ بمیان موج طوفان چپ و راست میدوانی

چو خدا بود پناہت چہ خطر بود ز راہت ‌ بفلک رسد کلاہت کہ سر ہمہ سرانی

چہ نکو طریق باشد کہ حقت رفیق باشد ‌ رہ و دشت بحر گردد چو بہشت جاودانی

تو نگو کہ ارمغانے چہ برم ز بے نشانے ‌ کہ بس است مہر و مہ را رخ خواب ارمغانی

تو اگر روی وگرنہ برود سعادت تو ‌ ہمہ کار خوب گردد بسکون مہربانی

چو غلام تست دولت بکند ہزار خدمت ‌ کہ ندارد از تو چارہ وگر شش زدہ برانی

تو بجسپ خوش کہ بخت زبرائے تو بجنبد ‌ تو نگین سنگ در کف کہ شود عقیق کانی

بفلک برآ چو عیسیٰ ار فی بگو چو موسیٰ ‌ چو بود نہ برگ خلعت ز خدا است لن ترانی

خمش ایں دو چہ چارہ سر خم اگر نگیرم ‌ تن خنب بشکند گافد چو بجوشد آن معانی

ولہ

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز ہستی ‌ ز دو دست خود برافشان بیزار شو ز ہستی

تعجیل ست نمودی موقوف وقت بودی ‌ وقت نماز آمد بر جہ چہ انشستی

بر بوے قبلۂ حق صد کعبہ مے تراشی ‌ بر بوے روے مقصود صد بت ہمی پرستی

هله بگذری برادر ز حباب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائے
که همیشه درد باشد بنشسته در ته خم — بسر خم آید آن چه که درد بود صفائے
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی — که خوش ست بحر آنرا که بداند آشنائے
تو ز جنس ماهیانی سوے بحر بار دانی — هله حوض در نیائی که ندارد او قضائے

تو و جوشش حرص ای دل همه عاری ست عارض
تو بیدار از این عوارض خود را طبع وفائے

وله

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی
دیدی که من بدردم پنداشتی که مردم — آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی
یا سیدی و روحی حسبت قلم تعدنی — یا صحتی شفائی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم — امروز باز کردم از اصل نازنینی
امشب چو مه برآید دائم و جان برآید — ای یخ تو موم گردی گر پیچ آهنینی
شب بنده را بپرسد وز بنگهے نپرسد — بے بنده مست گردے بے نقل و ساتگینی
ای باد چند ناله افزون کنی ز ژاله — بر بسته کمینه تو نیز در کمینی

وله

چو یقین شد ست جانا که تو جان جان جانی — بکشا در عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش — بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

شهر خرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو زعین ما گذشتی بعیان ما در آئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامے — که کجاست تر شر وے و چه جای تلخکامے
چه بود حیات بے او ہمہ وچار میغے — که بود به پیش او جان دغلے کمین غلامے
قدحے دو چون بخوردی یل شیر گیر گشتی — بدماغ ما فرستد شر تو سبک پیامے
خنک آن دلے که در وی بنهاد بخت تختے — خنک آن درے که در وی [illegible]
ز سلام بادشاهان بخدا ملول گردد — چو شنید نیکبختے ز تو سرسری پیامے
بمیان خلق مستی بر دوست حق پرستی — بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامے
خنک آن صمے که مالد کف شاه پر و بالت — که سپید باز مانی بچنین گزیده دامے
ز شراب خوش بخورش نه شماری نه شورش — نه بدوستان بیاری نه بدشمن انتقامے
همه خلق در کشاکش تو لطیف و ست دلکش — همه را نظاره میکن هله از کنار بامے
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نه گویم — ز چه روح و قلب باشد ز ریخته سیم خامے

ولہ

گر چه بزیر دلقی ساقی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان کانه بادی
گر چه بنفس از ما دوری بر آسمانی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق — پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ سست پاے در کوے او نگردد — آید کسے که دارد شیری و شیر زادی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
یک جام تو بدادی تا رخنه ها گرو شد

در دم تو بار دیگر تا جان شود حیاتی
هم پیت نور ساز داد رایه لا مکانی
جام دگر ازان می هم چاره کن تو دانی

حالے رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان سے ہے نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که ما را بیهم زنی بشوری
چون یوسف خدائی تا شهر یا نیائی
باز آمد آن قیامت یا فتنه ملامت
ای آسمان ازان دم گردان و بیقراری
ای دلبر بیرین وای تلخی تو شیرین
ای ماه چون برآید خود را چرا نماید
باز آمد آن سلیمان بر تخت بادشاهی
در پرده چون نشستی رسوا چرا بگشتی
تره فروش کولیش این فلس را نگیرد
باز آمد ست بازے صیاد هر نیازے
باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلے
باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه

داؤد روزگاری با نغمهٔ زبوری
یعقوب را پسری چونی درین صبوری
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
یا آفتاب رویت از جاہلی و کوری
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
این نیست آن بتری این هست از ستوری
تو بر سرش نهادی این طره زدوری
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح نعره بر زن موسی کوه طوری
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سخنے ز نسر طائر طلبیدم از ضمائر ۔ کہ بگو دران چہ‌ها کہ بملک بدخریدی
زدہ آہ سرد و گفتا بزن دست قفلے ۔ کہ بجز عنایت حق نکند در و کلیدی
چو فغان او شنیدم سوے عشق بگریدم ۔ کہ چو نیست بنا او دل او جز اخلیدی
بجواب گفت عشقم کہ بکن تو باو را ۔ کہ درونہ گنج دارد تو چہ بکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری یار او ۔ کہ ہزار چون من اینجا نکند مگر مریدی
ہلہ عشق عاشقان را و مسافران جان را ۔ خوش و نوش و شاد ماکن کہ تو قدر عشق دیدی
چو تو یوسف جمالی کہ نہ ناز لا آبالی ۔ بچنین فتوح گوئی کہ تو صبح با یزیدی
خمش ارچہ داد دادی ہلہ بر وکشاد دادی ۔ ز خوشی آن حلاوت تو مگر کہ بو سعیدی

ولہ

ہلہ ای دل کہ از زان و گران بعشق مائی ۔ شب و روز در نمازی سہ سال بی‌غزائی
سہ بدر نور بارد سگ کوے بانگ دارد ۔ ز بیے بانگ ہر سگ مگر از روشنائی
سگ کوے ہر در سے خود خریان دگر چہ گویم ۔ دل ہیچ بجر باید کہ گہے کنند گدائی
اگر آن مہی کہ خود دی بسحر نبود گیرا ۔ بستان مہی کہ در دم دہدت ز خود رہائی
بجد او ذات پاکش کہ مہ ست و گر صفاتش ۔ بر ہد تن از ملائک ز چہ اہر سمائی
ز ملک چو سر بہد این بکجا شش دیو یابد ۔ بر ہند از و شیاطین ز عنایت خدائی
بستان ہکن ستیزہ تو ببین حیات زندہ ۔ کہ حیات کامل آمد و راے جانفزائی
بہلم دگر نگویم کہ خسار و غبن باشد ۔ بر کور شاہدی را حرکات خودنمائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی ۔ لمعان طور سینا تو ز سینه بر کشائی

صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب ۔ همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی

صفت شراب داری که چو در شوی بمجلس ۔ دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی

ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران ۔ و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی

نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی ۔ چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم ۔ ز چه خاک می پرستم نه تو قبلهٔ دعائی

فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید ۔ که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربائی

تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی ۔ جز خاک بیزی ای دل ز چه باشد ت رهائی

بر ماست خاک کانی و گذر ز خاک تیزش ۔ که ز خاک ماست جاری زر و نقرهٔ عطائی

من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید ۔ ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی

تو چو نیز فرشتگانی سخن ملک ندانی ۔ چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی

تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیوبست ۔ که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدائی

هله ای زبان خمش کن هله ای دل سخن بش کن ۔ که کند حدیث باطن کم من دهن نمائی

ولہ

چو بدیدم جام شکر از خودی و از هستی ۔ شد دست صید شهنشاه خویش در مستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه ۔ زهی بلند که جان گشت زین چنین پستی

درست گشت مرا آنچه من ندانستم ۔ چو در درستی آیم ترا تو بشکستی

درین مکان که مکان نیست قصد میداری
درین مکان فنا چون حریص تمکینی

هزار بار بگفتم خمش کن وتن زن
تو آن لجاج و مرام ست غرق تلوینی

فدا ک روح حیاتی وفیک مرضاتی
وانت نفسک دیبا حتی من الطینی

وانت تلبس روحی مکر یا خلدا
بها اعیش ویکفینی لتکفینی

وله

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
مرا چه می نگری گر لب شب خزیدستی

ستم ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
کله زدی بزمین بر قبا دریدستی

تظلمی لب لعف میکنی مکن بنشین
که داغ و درد غم عاشقان شنیدستی

فروغ رنگ تو پیدا ز آل یعقوبی
بدیدهٔ رخ یوسف که کف بریدستی

ز تیر غمزهٔ دلدار گر نخست دلت
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی

ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می آید
یقین تو آهوی تاتی همن چریدستی

حدیث صدق توست آن که گفت بنده صفت
اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی

تو خویش در دکمان برده و در مانی
تو خویش قفل بدانسته کلیدستی

تو هر چه هستی میباش یک سخن بشنو
اگر چه میوهٔ حکمت لبی بچیدستی

اگر ز وصف تو دم زدم تو شحنهٔ عقلی
وگر تمام بگویم ابو یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
جمال خویش ندیدی ولی شنیدستی

ترا کسی نشناسد که اوت کس کردست
وگر کسیست چه داند که ناپدیدستی

چه آهو تبتی خون تو شود همه مشک / و گر دمے بخوری تو ز ما بخوش بوزی

چو جان جان شدهٔ تنگ جان و تن بکشی / چو کان ز رشدهٔ حبهٔ چه اندوزی

بسوے مجلس جانان بکش حریفان را / شدی تو خضر بچشمه بکن تو قلاوزی

شراب لعل سید است و بپشیت انگوری / شکر نثار شد و نیست آن شکر خوری

خموش کن که برفت این شب و نک آمد روز / حدیث تو چو شبے بد کجا بود روزی

ولہ

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری / که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری

ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز / که ساقی می گلگون و رشک گلزاری

ترا چو راه نمودم تو از رهم بردی / بمکر و حیله و دستان و کید و طراری

ازان بچرخ بہ بنیم که تیز گرد شدست / بگوش ابر چه گفتی که کرد دُر باری

باب هر چه نمودی که گشت آبستن / ز باد هم چه ربودی که میکند زاری

بگو بہا چه سپردی که لعل دار شدند / ببحر ها تو بیا موختی گهر باری

چه گفتهٔ تو باتش که بر فلاک چفسد / چه گفتهٔ لسلیمان که کرد گاکاری

بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری

چگونه از کف غم مے رہانیم در خواب / چگونه خواب تبه را کشی به بیکاری

بمثل خواب هزاران طریق و چاره نیست / که ره دهی دل و جان از الغصه نسپاری

چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا / ز خار رست که تو خوش سر شهنجاری

دلا بکوی خرابات نازتو بخبر ند … بهان تصنع و ناموس تا چه بینی
دسان است و بلاجان بی بدن بودی … ترا نمود که آئی چه مجسم در آئینی
بگو بگو که چه جستی و انت دست ناد … بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاه جهان را عزیز شگری … عروس جان و روانرا شه نو آئینی
چه چنگ در زده در جهان و قانونش … که زان بسوی فلک زهره قوا بینی
برون جلوه ملائک ترا سجود کنند … نه لشنوند نه بلبلیان [illegible]
میان بیستی و کردی بصدق خدمت دنیا … کنند خدمت تو اهل [illegible]
ستاره وار بانگشت مینمودند ست … چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار … برای دلیسه کلوسی خوشی ست اینی
خمش بسوره اقرا بی عمل کردی … ز قشر صرف گذر کن که مغز والتینی

ولہ

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی … وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر نساز دبا تو چرا تو او نشوی … وگر زبانت ننالد چرا ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی … چرا غزای ابو جهل و بولهب نکنی
ز کاهلی بنشینی که این عجب کار ست … عجب تو ئی که هوای چنین عجب نکنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی … که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو نکو رو از آن درافتادی … که تو دگر هوس کیسه ذهب نکنی